سلسله نوشتارهائی دربارۀ

بزرگ مردان تاریخ ایران زمین

یعقوب لیث سیستانی

(پادشاه عدالت گرای خوارجی مذهب)

اَمیرحُسَین خُنجی

نشر الکترونیک: وبگاهِ ایران تاریخ

www.irantarikh.com

سلسله نوشتارهائی دربارۀ

بزرگ مردان تاریخ ایران زمین

یعقوب لیث سیستانی

(پادشاه عدالت گرای خوارجی مذهب)

امیرحسین خنجی

نشر الکترونیک: وب گاه ایران تاریخ

www.irantarikh.com

فهرستِ مطالب

بنام او که شادی آفریده است

نگاهی گذرا به‌تاریخ سیستان

سیستان سرزمینی است که بیشینهٔ آن اکنون در درون کشور افغانستان واقع شده است. شهر زَرَنج که در غربِ افغانستان در پشتِ مرزِ ایرانِ کنونی در نزدیکی زاهدان واقع است در سرزمینِ مرکزیِ سیستانِ تاریخی است.

سیستانِ باستانی

نام کهنِ سرزمینِ سیستان در زمانهای دور و چند سده پیش از هخامنشی **هَنتومَنت** بوده- نامی در بخشی از وندیداد که از داستانهای تاریخی بسیار کهنی گرفته شده بوده آمده است. رودِ هَنتومَنت که بعدها هِلمَند و هیرمند نامیده شد و روزگاری پرآب و برکت‌بار بوده و شاخه‌های بسیار داشته نامش را از همین سرزمین گرفته است. کهن‌ترین پادشاهی ایران در این سرزمین تشکیل شده بوده است. آثارِ بازمانده از یک تمدنِ دیرینه مربوط به‌هزارهٔ دومِ پیش از مسیح که باستان‌شناسانِ ما نام «شهرِ سوخته» به‌آن داده‌اند (و ای کاش که به‌نام اصلیش «هَنتومَنت» نامیده بودند) هم اکنون در این سرزمینِ کهنْ یادآورِ آن تمدن دیرینهٔ شکوهمند است. اگر بپنداریم که جمشیدِ داستانهای تاریخی ما بنیان‌گذار کهن‌ترین پادشاهی ایران در این سرزمین بوده است بی‌جا نرفته‌ایم. نامِ او در گاتَه‌ی زرتشت «یِمَه» است که تلفظ نوترش «جِم» است. در ریگ‌ودای هندوان مِییمَه است. در بخشِ تاریخیِ اوستا با صفتِ یِمَه‌خشَیتَه از او یاد شده است، و این همان نام است که بعدها «جِم‌شَید» شده است.

وقتی شاهنشاهی هخامنشی تشکیل شد نامِ این سرزمین **درَنگیانَه** بود، نامی که در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ آمده است. درنگیانَه که نامِ شهرِ

مرکزی و شاه‌نشینِ این سرزمین بوده بعدها در زمان ساسانی به‌صورت **زَرَنگان** و سپس **زَرَنگ** درآمد. عربها پس از آن‌که ایران را اشغال کردند، چون‌که حرفِ «گ» نداشتند، آن‌را **زَرَنج** نوشتند، نامی که تا امروز مانده است.

مردمِ این سرزمین از دیرهنگام دلیرترین قومِ ایرانی بوده‌اند؛ و چنان‌که می‌دانیم، نامِ بلندِ رستمِ داستانهای حماسیِ ما که شکل اصلیش **روشت‌تُهمَه** است (یعنی مردی از تبارِ روشنایی) با نام این سرزمین گره خورده است؛ و بخش بزرگی از حماسه‌های تاریخیِ ما که در خدای‌نامۀ دوران ساسانی آمده بوده، سپس در شاه‌نامه‌های دوران اسلامی ـ به‌ویژه در شاهنامۀ فردوسی ـ آمده است، مربوط به‌مردمِ همین سرزمین است.

به‌دنبالِ آشفتگیهای ناشی از فروپاشیِ شاهنشاهی هخامنشی که درپی لشکرکشی اسکندر مقدونی به‌ایران به‌پیش آمد یک شاخه از قبایلِ آریاییِ تورَیا (بعدها توران) که مَزدایَسن نبودند بل‌که دینِ کهنِ میترایی داشتند، از سرزمینهای بومیِ خودشان در بیابانهای کرانه‌های شرقیِ سیردریا (اکنون در شرق ازبکستان) برکنده شدند و رخ به‌درون ایران‌زمین کردند، و به‌دنبالِ هجرتِ درازراهشان در سرزمینهای شرقیِ ایران‌زمین که اکنون بخشی از جنوب غربِ کشورِ افغانستان را تشکیل می‌دهد جاگیر شدند.

اینها پس از آن‌که به‌این منطقه رسیدند به‌دو شاخه با نام قبیلگیِ **زاوُل** و **سِگَه** تقسیم شدند و در دو سرزمین در همسایگی یکدیگر جاگیر شدند: سِگَه‌ها در زمینی که به‌نام خودشان **سِگِستان** شد، و زاوُل‌ها نیز در زمینی که به‌نام خودشان **زاولستان** شد. همۀ زاولستان اکنون در کشور افغانستان است و شهر غزنی مرکزِ آن سرزمینِ کهن است؛ و نوارِ کوچکی از سگستان در ایرانِ کنونی و عمدۀ آن در کشورِ افغانستان است.

قبایلی از تورانِ مهاجر نیز رخ به‌جنوب کردند و به‌درون سرزمینهای

شمالیِ بلوچستان پاکستانِ کنونی رسیدند. اینها خودشان را با همان نامِ کهنِ «توران» می‌نامیدند، و سرزمینشان نیز توران نامیده شد، نامی که تا زمان سامانیان بر این سرزمین اطلاق می‌شد. شهرهای مهمِ این آخریها یکی در شمال بلوچستانِ پاکستانِ کنونی بود که اکنون کویتَه نامیده می‌شود و نام اصلیش **گیگانَه** بوده است (به‌عربی قیقانه). دیگر شهری در مرکزِ شمالیِ بلوچستانِ پاکستانِ کنونی که در سده‌های پس از اسلامْ قُصدار نامیده شد، و اکنون خُزدار نامیده می‌شود (پاکستانیها خُضدار می‌نویسند).(*) این خُزدار ـ گویا ـ نامِ کهنش توران بوده است. «کوچ» که در شاهنامه نامشان به‌همراهِ «بلوچ» آورده شده است (سپاهی ز گُردانِ کوچ و بلوچ) همین مردم بوده‌اند.

سخنِ ما در این گفتار دربارۀ سیستان است. مردمِ این سرزمین در زمان ساسانی ترکیبی از بومیانِ دیرینه و سگه‌ها و زاولیهای مهاجر بودند، و همگی ایرانی‌نژاد بودند. عربهای مسلمان پس از آن‌که ایران را اشغال کردند به‌هردو سرزمینِ سیستان و زاولستان نام سیستان دادند.

(*) رابعه قُصداریّه، دوشیزۀ شهیدِ عشق، که داستانش را شیخ عطار آورده است از این شهر بوده است. او از خاندانِ عربهای مهاجر بوده، قبیله‌اش در خزدار جاگیر شده بوده‌اند، فرهنگ و زبانِ بومیانِ منطقه را گرفته بوده‌اند، پدر و برادرش به‌دنبالِ یکدیگر حاکمان خزدار بوده‌اند. او است که عطار نوشته پس از آن‌که به اتهام عاشق بودن به‌فرمان برادرش ـ حاکمِ قصدار ـ بازداشت و به‌گرمابه افکنده شد و رگش را زدند تا در گرما و بخار جان دهد دیوار گرمابه را با اشعاری که به‌خونش نوشت رنگین کرد: «ز خون جوهر ز انگشتش قلم کرد، در و دیوارِ گرمابه رقم کرد. به خونِ خود همه دیوار بنوشت، به‌درد دل بسی اشعار بنوشت. که گر عاشق شدن بر زن حرام است، بنای کاخِ گیتی ناتمام است. من اندر آتش و در اشک و در خون، برفتم زین جهانِ جیفه بیرون. مگر کاین عشقْ آتش برفروزد، همه خامانِ عالَم را بسوزد».

تسخیر سیستان توسط عرب

سیستان در لشکرکشیهای پیوستهٔ جهادگرانِ عرب در سالهای ۳۰ تا ۳۴ هجری به‌دست عربها افتاد، و در همان زمان (در سال ۳۴ هجری) دو مرکز تجمعِ جهادگران به‌صورت دو پادگان‌شهرِ عرب در کنارِ زرنگ و بُست دائر شد، و جمع بزرگی از جهادگرانِ قبایل بنی‌تمیم و بنی‌شیبان و بنی‌حنیفه و طَی و اَزد (مثلِ یَزد) که با بار و بُنه و زن و فرزند به سیستان خزیده بودند در این دو مرکز جاگیر شدند تا از دست‌آوردهاشان حفاظت کنند.

دو سال بعد، و به‌دنبال آشفتگیهای پی‌آمدِ کشته شدنِ خلیفه عثمان و گرفتاریهای امام علی در عراق، سیستان به‌همراه خراسان برضدِ سلطهٔ ستم‌پیشهٔ عرب شورید و از قلمروِ خلافت بیرون شد، کارگزارانِ امام علی با شکست گریختند، و عربهای جهادگر نیز به‌درونِ بیابانها تارانده شدند.

تلاشهائی که امام علی در سالهای آینده برای واپس‌گیری سیستان انجام داد ناکام ماند. یک لشکرِ او به‌فرماندهی مردی به‌نامِ عبدالرحمان ابن جَزَأ طایی پس از آن‌که تلفاتی داد و فرماندهش نیز کشته شد بازماندگانش با شکست به‌کوفه برگشتند. لشکرِ دیگرِ او به‌فرماندهی مردی از عمه‌زادگانش به‌نامِ عَون ابن جَعده مخزومی نیز همین فرجام را داشت، جعده کشته شد و بازماندگانِ سپاهش با شکست به‌کوفه برگشتند. لشکرِ سومِ علی به‌فرمان‌دهیِ سه مردِ کارکشته به‌نامهای ربعی ابن کاس عَنبری و حُصَین ابن ابی‌حُرّ و ثابت ابن ذی‌جَرّه در سیستان پیش‌رویهائی کرد، ولی دست‌آوردِ این سپاه نیز بیش از آن نبود که خانه‌ها و بازارهای برخی از آبادیهای غربیِ سیستان را تاراج کردند و دخترکانی را از خانه‌ها بیرون کشیدند و همراه کالاهای تاراجی برای خودشان بردند، ولی نتوانستند که در سیستان بمانند.[۱] از میان این دخترکان

۱. برای مشروح این رخدادها، بنگر: فتوح البلدان بلاذری، ۳۸۱-۳۸۴. أنساب

سیستانی که در کوفه تقسیم شدند یکی به حسین ابن علی (امام حسین) رسید. حسین او را کنیزِ همخوابهٔ خویش و نامش را سُلافه کرد. این دختر سال بعد علی ابن حسین را به‌دنیال آورد که بعدها امام زین العابدین شد.[۲]

سیستان تا پایان خلافت علی و دو سالِ اولِ خلافتِ معاویه همچنان از سلطهٔ عرب بیرون بود. سپس در لشکرکشیهای بزرگِ سالهای نخستینِ خلافت معاویه (در سالهای ۴۲ تا ۴۴ هجری) از نو تسخیر شد.

عبدالله عامر اموی که در آغاز خلافتِ معاویه فرمان‌دارِ بصره و به‌تبعِ آن خوزستان و پارس و کرمان و سیستان شده بود دست‌به‌کارِ بازگشایی پارس و کرمان و سیستان شد. او یکی از عموزادگانش به‌نام عبدالرحمان سَمُره را با سپاهِ بزرگی به سیستان گسیل کرد. عربهائی که در بیابانهای سیستان پراکنده بودند نیز به اینها پیوستند. عبدالرحمان سمره در تلاشهای مداومی که بیش از دو سال ادامه داشت و ویرانیهای بسیار به‌بار آورد سراسر سیستان را از نو گشوده ضمیمهٔ خلافت عربی کرد.[۳]

اما مردم سیستان در سال بعد دیگرباره برای رهایی از سلطهٔ عرب شوریدند، کابل‌شاه **زَندپیل** که اکنون بخشی از سرزمین زابلستان را ضمیمهٔ کشورِ خودش کرده بود با نیروهایش از سیستانیان حمایت کرد، و عربها دیگرباره به‌درون بیابانها تارانده شدند.

زیاد ابن سمیه که در اواخر سال ۴۴ هجری به‌جای عبدالله عامر فرمان‌دار

الأشراف بلاذری، ۳/ ۲۶۴، ۱۳/ ۳۸ - ۳۹ و ۸۶ - ۸۷. تاریخ طبری، ۲/ ۳۸۲ و ۳/ ۶۴۶. تاریخ سیستان، ۸۱ - ۸۲.

۲. دربارهٔ مادر زین العابدین، بنگر: انساب الأشراف، ۳/ ۳۲۵. ارشاد شیخ مفید، ۲/ ۱۳۷. إعلام الوَرىٰ طبرسی، ۱/ ۴۸۰ - ۴۸۱. موالید الأئمه ابن خشاب، ۲۳.

۳. برای تفصیل این رخدادها، بنگر: فتوح البلدان بلاذری، ۳۸۴ - ۳۸۵ و ۳۹۶. تاریخ طبری، ۳/ ۱۹۳ - ۱۹۴. أنساب الأشراف بلاذری، ۱۱/ ۲۹۵.

بصره شده بود سپاه بزرگی به‌فرماندهی یک افسر کارکشته به‌نام ربیع ابن زیاد به‌سیستان گسیل کرد، و سیستان در سال ۴۶ هجری دیگرباره گشوده شد. این ربیع ابن زیاد پیشترها در زمان خلیفه عثمان یک‌بار سیستان را تسخیر و بی‌رحمانه تاراج کرده بود.

زیاد سپس برای آن‌که سلطهٔ عرب بر سیستان را اطمینان‌بخش سازد جمع بزرگی از جهادگران را به‌همراه برادرزاده‌اش ـ عُبیدالله ابوبَکَره ـ از بصره به سیستان فرستاد تا در پادگان‌شهرهای بُست و زرنج جاگیر شوند.

چنین بود که سرزمین سیستان در خلال ۲۵ سال لشکرکشیهای متوالیِ عرب و مقاومتهای جانانهٔ مردم برای دفاع از حیثیتِ تاریخی‌شان و دادن تلفات بسیار و به‌بار آمدنِ ویرانیهای بسیار که از برکتهای جهادِ مسلمین برای مردم سیستان بود ضمیمهٔ خلافتِ عرب و دولتِ اسلام شد.

با این‌حال مردمِ سیستان هیچ‌گاه به‌اطاعتِ کاملِ عربها در نه‌آمدند. گرچه از سال پنجاه هجری به‌بعد دو پادگان‌شهرِ بزرگ عرب در کنارِ شهرهای **زرنگ** و **بُست** ایجاد شده بود که جمعِ بزرگی از عربهای جهادگر در شمارِ چندده هزار در هرکدام از آن‌دو استقرار داشتند، و چندین پادگان کوچکِ دیگر به‌قصد نظارت بر امرِ گرفتنِ خراج و مالیات در این سرزمین دائر بود، و اسمًا حاکمیت عربی در سیستان برقرار بود، مردم سیستان تا پایانِ دوران اموی هیچ‌گاه به‌طورِ کامل تسلیم سلطهٔ عرب نشدند، و با شورشهای مداومی که به‌راه می‌افکندند همواره خودمختاری خویش را حفظ کردند و دامنهٔ سلطهٔ عرب از حدِ همان پادگان‌شهرها، که عملاً مراکز باج‌گیری و زورگیری بود، فراتر نمی‌رفت.

خوارج در سیستان

بیابانهای سیستان در سده‌های اول و دومِ هجری فرارگاه و پناه‌گاه و نیز تبلیغ‌گاهِ گروههای خوارج بود. نخستین گروههای خوارج که در خلافت امام علی به‌سیستان رفتند از بنی‌تمیم و طی بودند، اولی به‌رهبری یکی از خودشان که نامش را حسکه نوشته‌اند، و دومی به‌رهبری یکی از خودشان که از او با نام «بهدالی» یاد کرده‌اند. در همین زمان گروههائی از خوارجِ بنی‌بکر و بنی‌تمیم در کرمان و پارس و خوزستان فعال بودند، و جماعاتی از ایرانیانِ شورشی نیز از آنها در برابر سپاهیانِ اعزامی علی حمایت می‌کردند. داستانِ اینها دراز است و جای سخن درباره‌شان در اینجا نیست.[1]

خوارج عرب

در دوران خلافتِ اموی گروههای خوارج فعال‌ترین مسلمینِ ضدِ اموی بودند، و چون‌که عامل بی‌ثباتی حاکمیتِ عرب در ایران بودند معمولاً ایرانیان نیز از آنها حمایت می‌کردند. گروههای خوارج که در خوزستان و پارس و کرمان با نیروهای دولتی مبارزه می‌کردند هرگاه از برابر نیروهای دولتی شکست می‌یافتند به‌بیابانهای سیستان می‌گریختند.

چنان‌که می‌دانیم، خوارج تنها فرقه از مسلمانان بودند که قرائتی که از اسلام داشتند بر اساس عدالتِ اجتماعی، اقتصادِ اشتراکی، و مساواتِ انسانیِ در میانِ مسلمین بود، و نزدِ آنها زن و مرد از حقوق کاملاً برابر

---

۱. برای گزارشهای پراکندهٔ همکاریِ ایرانیان با خوارجِ شورشی در عراق و ایران در زمان خلافتِ امام علی، بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۱۳۷-۱۴۷. کتاب الغارات ابن هلال ثقفی، ۲۱۹-۲۴۸. أنساب الأشراف بلاذری، ۳/ ۱۷۷-۱۸۴ و ۲۳۷.

برخوردار بودند. علاوه بر اینها، خوارج، برخلاف عمومِ مسلمین، رسمِ برده‌گیری و برده‌داری در میانشان وجود نداشت. نیز، برخلافِ عموم مسلمانها، به‌جهاد به‌شمشیر برای تحمیل دین قائل نبودند، بل‌که می‌گفتند که دین خدا را باید با عملِ صالح و خُلقِ نیکو و رفتارهای پسندیده و «قَولِ حَسَن» به‌مردم شناساند.

همهٔ مبارزاتِ خوارج در دوران اموی و سپس در سدهٔ نخستِ خلافتِ عباسی با حاکمیتهای روز بود که آنها را «حُکّامِ جور» می‌نامیدند و جهاد با آنها را از واجباتِ شرعی می‌شمردند.

نبودنِ رسمِ تحمیل دین با شمشیر نزد خوارج،(*) و پابندیِ عملی به‌شعارِ عدالت اجتماعی که مطرح می‌کردند، برای مردم سیستان نیز همچون مردمِ دیگرنقاط ایران خوش‌آیند می‌نمود. طبیعی بود که مردم سیستان از گروههای خوارج که با دستگاههای سلطهٔ دولتِ عربی در ستیز بودند حمایت کنند، و درنتیجه خوارجِ شکست‌خورده و فراری بتوانند به‌راحتی در روستاها و شهرها در میان مردم گم شوند و از دسترسِ تعقیب‌گرانِ دولتی در اَمان باشند.

گروههای خوارج در سیستان بازدارندهٔ ستمِ کارگزاران دولت عربی بودند و چون‌که دولت اموی را نامشروع می‌شمردند نمی‌گذاشتند که کارگزارانِ اموی از مردم زورگیری کنند و مالیات بستانند. این امر که تضعیف دستگاه حاکمیت عرب در سیستان بود سبب شده بود که مردم سیستان از

(*) معنای درست این عبارت «اقدامِ تجاوزگرانه و خشونت‌آمیزِ بی‌پروایانه برای نابود کردنِ سنتهای اجتماعی و ارزشهای فرهنگی و باورهای دینیِ پیروانِ ادیان غیرِ اسلام» است. زیرا هر دینی جز دین اسلام دینِ باطل و ساختهٔ شیطان است و پیروانش دشمنانِ الله (اَعداء الله) استند، و یا باید نابود شوند یا مسلمان شوند یا ذلیلانه باج‌گزار به مسلمانان شوند.

گروههای فراری خوارج حمایت کنند و به‌آنها پناه دهند. خودِ خوارج نیز مالیاتی که از مردم می‌گرفتند در حدِ برآوردنِ نیازهای روزمره‌شان بود، و بار سنگینی برای مرم سیستان به‌شمار نمی‌آمد. سودی که در همکاری مردم سیستان با خوارج به‌مردم می‌رسید بسیار بیشتر از بارِ مالیاتِ ناچیزی بود که به‌آنها می‌پرداختند. خوارجْ مسلمان و تبلیغ‌گرِ اسلام بودند، ولی چون‌که پابندی به‌احکام قرآن را بنابر قرائتِ خودشان نشان می‌دادند، در هرجا که جاگیر می‌شدند مردمِ آنجا را تحتِ ذمهٔ اسلام می‌شمردند و حقوقی که قرآن ـ بنابر قرائتِ آنهاـ به‌اهلِ ذمه (غیرِ مسلمانانِ زیرِ سلطهٔ اسلام) داده بود را مراعات می‌کردند؛ و همچون قبایل جهادگر در صددِ تجاوز و آزار و تحقیر و فشار به‌مردم و زورگیریِ اموال و زن و بچهٔ مردم مردم برنمی‌آمدند.

از این‌رو، هرجا که خوارج نیرو می‌گرفتند و تشکیل حاکمیتی برای خودشان می‌دادند مردم بومی نه تنها احساس ستمی از جانب آنها نمی‌کردند بل‌که با آنها همکاری نیز می‌کردند. گاه اتفاق می‌افتاد که ایرانیانی که با آنها در مبارزه با سلطهٔ روز همکاری می‌کردند مسلمان می‌شدند. رسمِ پلید مولاگری که مقرر می‌گرد اگر یک ایرانی‌ئی مسلمان شود باز هم هم مجبور باشد که خودش را وابستهٔ یک عرب کند و مولای او و تبدیل به‌نیمهٔ‌بَردهٔ عرب شود نیز نزد خوارج وجود نداشت. لذا هر ایرانی‌ئی که برای مبارزه با سلطهٔ روز و کینه‌کشی از عربهای مسلط به‌آنها می‌پیوست و مسلمان می‌شد بی‌درنگ از حقوق متساوی با هر مسلمانِ دیگرِ خوارجی برخوردار می‌شد. به‌همین‌سبب بود که کسانی از میان این ایرانیانِ مسلمان‌شده و پیوسته به‌خوارج سر برآوردند که به‌امامتِ خوارج رسیدند؛ یعنی چنان تقوا و کارآییهائی از خود نشان دادند که خوارجْ آنها را به‌عنوانِ امام خودشان برگزیدند. مثالهائی از این مورد در تاریخ برای ما برجا مانده است. مثلاً، یک ایرانی به‌نام **ثابت تمار** که بازرگان خرما بود در سال ۶۹ هجری به‌امامت

خوارجِ یمامه رسید. یک ایرانیِ نومسلمانِ دیگر به‌نام **عبدِ رَبِّه** (بندهٔ خدای خودش) در سال ۷۷ به‌امامتِ خوارج کرمان رسید.

حتی برخی از زنانِ مبارز ایرانی نیز با خوارج همکاری کردند و در میان فعالین خوارج دارای نام و آوازه شدند و نامشان وارد تاریخ اسلام شد. به‌عنوان یک مثال، بانویی که وقتی دخترکی بوده در منطقهٔ اسپهان توسط جهادگران از خانه‌ئی بیرون کشیده شده بود و نام عربی غزاله (ماده‌آهو) به‌او داده بودند، در بازار برده‌فروشانِ عراق به‌معرضِ فروش نهاده شده بود، و مردی به‌نام شبیب شیبانی که از رهبرانِ خوارج شمال عراق بود او را خرید و آزاد کرد.

غزاله به‌کینی که به‌عربها داشت در دههٔ هفتاد هجری سالها در کنار شبیب شیبانی با نیروهای اموی پیکار کرد و نامش همچون یک قهرمان افسانه‌یی در عراق بر سر زبانهای عربها افتاد.

غزاله در میان خوارج عراق به‌چنان مقامی رسید که یک‌بار که آنها کوفه را گرفتند و جمع بزرگی از مردم کوفه را به‌مسجد بردند او در مسجد اعظم کوفه بر منبر رفت و خطبه کرد.

چند ماه بعد که کوفه را دیگرباره گرفتند و چندین روز شهر را در اختیار داشتند و با نیروهای اموی می‌ستیزیدند، در نبردهای بسیار سختِ آخری که یک‌روز و یک شبِ پیوسته در کوی و برزنهای شهر ادامه داشت، و سرانجامْ به‌شکستِ خوارج انجامید، غزاله کشته شد (اوائل سال ۷۸ هجری).[۲]

غزاله از شهیدانِ بزرگ تاریخ خوارج شمرده شده است.

در سیستان نیز شماری از ایرانیان امام خوارج شدند که پرآوازه‌ترینشان

---

۲. برای شبیب و غزاله، بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۵۶۷-۵۶۹ و ۵۸۳-۵۸۹. أنساب الأشراف بلاذری، ۸/ ۲۳؛ ۳۱؛ ۳۵-۳۸. مروج الذهب مسعودی، ۳/ ۱۳۹. کامل ابن اثیر، ۴/ ۴۰۵-۴۰۷ و ۴۲۵-۴۳۰.

مردِ نومسلمانی به‌نامِ **حمزه پسرِ آذرک** سیستانی بود که در سالهائی از نیمهٔ دوم سدهٔ دوم تا اواخرِ این سده امام خوارج سیستان و کرمان و بخشی از خوارجِ خراسان شد. او همان بزرگ‌مردی است که ایرانیان بعدها درباره‌اش «داستان امیرحمزه پهلوان» را نوشتند.

زندگیِ اشتراکی‌ئی که خوارج داشتند و برایش تبلیغ نیز می‌کردند سبب می‌شد که در هرجای ایران که فعالیت داشتند مردم به‌آنها به‌دیدهٔ مردمی عدالت‌گرا و مساوات‌طلب بنگرند و حساب خوارج را از حساب دیگرعربهای جهادگر جدا کنند که اشغال‌گرانِ ستم‌پیشهٔ زورگیرکننده بودند و حتی دختران مردم را برای کام‌جویی خودشان از خانه‌ها و دامان پدران و مادران بیرون می‌کشیدند و به‌کنیزی می‌بردند و به‌مذلت می‌کشاندند.

سخنِ ما در اینجا دربارهٔ سیستان است که در دوران اموی به‌عمده‌ترین مرکزِ تجمع گروههای خوارج تبدیل شد (کرمان نیز چنین بود). در دوران اموی به‌سبب آن‌که کارگزارِ جدید عرب هرگاه وارد سیستان می‌شد بی‌درنگ مورد تهدید گروههای خوارج قرار می‌گرفت و در مواردی برخی از کارگزاران توسط خوارج ترور می‌شدند، کسی از کارگزارانِ دولتی تمایلی به‌رفتن به‌سیستان نشان نمی‌داد؛ و وقتی هم یکی در سیستان مستقر می‌شد خود را مجبور می‌دید تا سیاستی در پیش گیرد که با مخالفت گروههای خوارج مواجه نشود؛ یعنی او خود را مجبور می‌دید که عملاً حضور خوارج را به‌رسمیت بشناسد و شیوهٔ همزیستی با آنها را در پیش گیرد. اگر کارگزاری درصددِ سرکوب خوارج برمی‌آمد، خوارج می‌توانستند که با برخورداری از حمایتِ بومیانْ با او مقابله کنند. این موضوع به‌طور خودبه‌خودی به‌نفع مردمِ بومی تمام می‌شد و عدالت و آزادی نسبی را به‌دنبال می‌آورد.

رقابتِ سنتیِ قبایل عربِ جاگیرشده در ایران که همواره به‌درگیریهای خونین در میان خودشان می‌انجامید از دههٔ هفتم سدهٔ نخست هجری در میانِ

قبایل عربِ خزنده به‌سیستان نیز جریان داشت. این موضوع نیز به‌تضعیف و عدمِ تثبیتِ قدرتِ کارگزارانِ دولتی در سیستان کمک می‌کرد؛ زیرا کارگزار از هر قبیله‌ئی که بود قبایل رقیب و خصم با او مخالفت می‌کردند و این مخالفتها به‌درگیریهای قبایلی می‌انجامید. بیشینه این درگیری‌ها به‌قتل یا فرارِ کارگزار منتهی می‌شد تا سیستان را آشوب فراگیرد و گروههای خوارج دست به‌کارِ برقرار کردن امنیت و آرامش شوند و رضایت خاطر مردمِ بومی را نسبت به کارکردهای خودشان جلب کنند.

مردمِ سیستان نیز مانند دیگر نقاط ایران به‌تدریج و در خلال چند نسل و تا اوائل سدهٔ دوم هجری، اندک‌اندک، تن به‌پذیرشِ اسلام دادند، و نسلهای سوم و چهارمشان با اسلام خو گرفتند، چنان‌که تا اوائل سدهٔ سوم هجریْ اسلامْ دینِ غالب در سیستان بود و بخشی از هویت نوین مردم را تشکیل می‌داد. مُنتَها چون‌که فعالینِ اصلیِ صحنهٔ تبلیغِ دین در سیستان از خوارج بودند، برداشتی که سیستانیها از اسلام داشتند همان بود که خوارج با طرح مساوات انسانی و عدالتِ اجتماعی و نوعی زندگیِ اشتراکی مطرح می‌کردند که یادآورِ تعالیمِ مزدک بود که هنوز در میان مردم سیستان زنده بود.

امورِ حاکمیتِ عرب در سیستان در خلافت عباسی نیز هیچ‌گاه برای دولت به‌سامان نشد، و همواره کارگزارانِ اعزامی از بغداد یا در جنگ قبایلی یا توسط مخالفانِ دولت که از آنها با اصطلاحِ «خوارج» یاد شده است کشته یا فراری داده می‌شدند.

منظور از «خوارج» در فرهنگ سیاسی عهد عباسی گروههائی بودند که در اطاعت دولت نبودند و برای حصول قدرت مبارزه می‌کردند یا به‌اطاعت درنمی‌آمدند. فعالینِ «خوارج» در سیستانِ دوران اول عباسی هم از قبایل عرب بودند و هم از ایرانیانِ مسلمان‌شده، که این دومی با نامِ «عیّاران» شناخته شدند.

عَیّاران (خوارج سیستانی)

از نیمه‌های سدهٔ دوم هجری به‌بعد به سیستانیهای مسلمان‌شده و مخالفِ سلطهٔ دولتِ عباسی بر سیستان صفتِ **عَیّاران** داده شد تا از خوارجِ عرب متمایز باشند.

لفظِ عربیِ عَیّار از «عیر» آمده و به‌معنای کسی است که کاروانِ شتر دارد. اگر امروز بخواهیم معادل دقیقی برای لفظ «عیّار» به‌کار ببریم باید «چاروادار» را به‌جایش بگذاریم، که البته مفهومِ دقیقِ «عَیّار» را نمی‌رسانَد.

با این‌ترتیب می‌توانیم درک کنیم که عیاران مردمی بودند که یا دور از شهرها یا پیرامونِ شهرها می‌زیستند و اسلام را از تبلیغ‌گرانِ خوارج گرفته بودند، و طبیعتًا مذهب خوارج داشتند، و با سلطهٔ روز می‌ستیزیدند.

عیارانْ حاضر به‌اطاعت از کارگزارانِ دولت نبودند و برای احقاق حقوق مردم و ممانعت از پرداخت مالیات به‌کارگزاران دولتی فعالیت می‌کردند. اینها جماعاتی تشکیل داده بودند و در بیابانها و دور از دسترسِ کارگزارانِ دولت می‌زیستند، و وقتی هنگامِ حرکت کاروانِ مالیاتی فرامی‌رسید سر و کلّهٔ اینها در جاده‌ها پیدا می‌شد و راه را بر کاروان می‌بستند و اموالش را مصادره می‌کردند تا میان مردم تقسیم کنند (به‌مردم برگردانند). هرگاه ستمی از جانب کارگزاری بر مردم می‌رفت سر و کلهٔ اینها پیدا می‌شد، و بسیار اتفاق می‌افتاد که کارگزارِ ستمگر را ترور کنند تا دیگر کارگزاران حسابِ خودشان را داشته باشند و از ستم به‌مردم بپرهیزند. درنتیجه، عیاران محبوبترین گروههای فعالِ اجتماعی در میان مردمِ سیستان بودند، و صفتِ دلیرمردانِ ازجان‌گذشته‌ئی گرفتند که برای احقاق حقوق مردم و زدودنِ ستمهای کارگزارانِ دستگاههای حاکمیت عربی پیکار می‌کنند.

نام‌آورترین رهبرِ عیّاران در دورانِ خلافتِ هارون الرشید یک نومسلمانِ

پیروِ مذهب خوارج به‌نام **حمزه پسر آذرک** بود که امامِ خوارج سیستان شد و سپس خوارج خراسان نیز به‌او پیوستند، و سالهای درازی در راه احقاق حقوق پای‌مال‌شدهٔ مردم و عدالت اجتماعی و مساوات انسانی با دستگاه حاکمیت عباسی در سیستان و خراسان مبازه کرد، و داستانِ درازی دارد.[۳]

گاه برخی از قدرت‌خواهانِ عربِ سیستان در ستیزهای قبایلی و برای از میدان به‌درکردنِ رقیب از عیاران مدد می‌گرفتند؛ چنان‌که در سال ۱۹۷خ لیث ابن فضل ـ حاکم اعزامی مأمون ـ مورد تهدیدِ رقیبِ قبایلیش حَرب ابن عُبَیده بود، و در برابر او ناتوان بود، و به‌ناچار راه عدالت در پیش گرفت تا دلِ مردم سیستان را به‌دست آورده آنها را به‌حمایت از خودش بکشاند. مؤلفِ تاریخ سیستان دربارهٔ این مرد چنین نوشته است:

لیث هرچه به‌سیستان به‌دست کردی طعام ساختی و عیاران سیستان را مهمان کردی و خلعت دادی. و به‌روزگار او خوارج اندر شهر آمدی و رفتی به‌نزدیکِ او، و صلح بود او را با حمزه خارجی و یاران او، و با ایشان بسیار نیکویی کردی.

او از حمزه آذرک خواست تا برای نابودگری حَرب ابن عُبَیده ـ که به‌گفتهٔ او مردی تبهکار بود و نیروی بسیار گرد آورده بود ـ به‌او مدد کند.

حمزه نامهٔ او جواب کرد که: دل به‌این باب مشغول نباید داشت. اگر ایزد خواهد تمام شود؛ و حقِ تو برما واجب شد، که یاران و کسهای ما از تو بسیار شکر کردند». و حمزه به‌جنگ ابن عبیده رفت و جنگ کردند و یک جایگاه از یارانِ حرب ابن عبیده بیست و اندی هزار بکشت.[۴]

---

۳. برای قیامِ حمزه آذرک سیستانی، بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۶۴۹. کامل ابن اثیر، ۶/ ۱۵۰ـ۱۵۱. تاریخ سیستان، ۱۵۶ـ۱۶۹.

۴. تاریخ سیستان، ۱۷۵ـ۱۷۶.

برآمدنِ یعقوب لیث

یعقوب پسرِ لیثِ صَفّار مسلمان‌زاده و مسلمانِ پیروِ مذهب عدالت‌گرای خوارج از یک خانوادهٔ ایرانی‌تبارِ سیستانی از مردمِ شهرِ بُست بود. بُست ـ چنان‌که گفتیم ـ اکنون از شهرهای غربِ کشورِ افغانستان است.

نوشته‌اند که پدرش روی‌گر بود و خودش نیز از کودکی روی‌گری می‌کرد، سپس در جوانی به‌جماعتِ عیاران پیوست.

روی‌گری که تابعی از صنعت مس‌گری (ظرف‌سازی) بود در آن‌زمان از صنعتهای نسبتًا پردرآمدِ شهری بود، و روی‌گران در شهرها جزو طبقهٔ متوسط جامعه به‌شمار می‌رفتند.

چون امارتِ طاهریان در ایران تشکیل شد، والی سیستان را طاهریان از خراسان گسیل می‌کردند. طاهریان که از مردمِ سرزمینِ بادغیس (اکنون در مرکزِ افغانستان) بودند در تقویتِ نظامِ زمین‌سالاری (فئودالیسم) تلاش کردند، مردمی اقتدارگرا ولی بی‌تدبیر بودند، به‌ایرانیان چندان اعتماد نداشتند و از برآمدنِ شخصیتهای برجستهٔ ایرانی در دستگاه دولتِ خودشان و دولت عباسی جلوگیری می‌کردند. تلاشهائی که آنها برای احیا و تقویت زمین‌سالاری می‌کردند سبب ناخشنودیِ روستائیانِ ایران از سیاستهای آنها شده بود. لذا مردم سیستان با آنها نیز همان رفتار را داشتند که پیش از آن با حکومت‌گرانِ عرب‌تبار داشتند.

به‌سبب کارشکنیهائی که مردم سیستان برای حکومت‌گرانِ طاهری در سیستان می‌کردند بین سالهای ۲۰۰ تا ۲۲۴خ دوازده والی به‌دنبالِ یکدیگر به سیستان گسیل شدند، و هرکدام، در اثر نافرمانی مردم سیستان و شورشهای عیاران و خوارج، در برقرار کردنِ ثبات و امنیت و گرفتن مالیات برای دستگاهِ

حاکمیت طاهری ناکام ماند.[۱]

در سال ۲۲۴خ یکی از عیاران به‌نام غَسّان ابن نَضر با گروهی از مردم سیستان بر ضد حاکمِ طاهری بُست شورید. این حاکمِ طاهری نامش احمد ابن ابراهیم و برادرزادهٔ طاهر پوشنگی (طاهر ذوالیَمینَین) بود. احمد ابن ابراهیم لشکر به‌سرکوب غسان گسیل کرد. غسان در جنگ کشته شد و سپاهش متواری شدند. سرِ غسان را به‌زرنگ فرستادند و در شهر بر دار کردند. ولی «مردمان بشوریدند، که او مردی بزرگ بود و اصیل. او از سیستان بود. آن سر برگرفتند و به‌گور اندر کردند».[۲]

باز عیاران پیرامون مردی به‌نام احمد قولی(*) گرد آمدند و در شهر زرنگ ـ مرکز حاکمیتِ سیستان ـ بر احمد ابن ابراهیم شوریده او را فراری دادند. همزمان، شهر بُست به‌دست مردی از خوارجِ عرب‌تبار به‌نامِ بَشّار ابن سلیمان افتاد. ولی مردم بُست نمی‌خواستند که سروری‌شان در دست یک حاکمِ عرب‌تبار باشد هرچند که از خوارج باشد. از این‌رو صالح ابن نضر ـ برادر غسانِ مقتول ـ برای از میان برداشتنِ او اقدام کرده به‌پیکارِ او برخاست.

مردم بسیار از سیستان و بُست با صالح نضر هم‌دست شدند. و **یعقوب لیث** و عیارانِ سیستان با او همراهی کرده برضد بشار شوریده بشار را کشتند و

۱. تاریخ سیستان، ۱۷۶ـ۱۹۷.

۲. تاریخ سیستان، ۱۹۱.

(*) شاید درستش «گُوَلی» بوده باشد. گُوَل در زبان ایرانی معادل اِبِط در زبان عربی است. «گُوَلی» یعنی کسی که وقتی راه می‌رود یک دوشش اندکی پائین‌تر و یک‌دستش اندکی پائین‌تر است. یعنی قرار گرفتنِ دوشها و دستهایش تراز نیست، و به‌نظر می‌رسد که بدنش متمایل به‌یک‌جانب است و اندکی کج است.

بُست و اطرافش به‌تصرف صالح ابن نضر درآمد که تشکیل حاکمیت داد.[۳]

این در سال ۲۳۱خ بود. مؤلف تاریخ سیستان نوشته که همهٔ قوتِ صالح ابن نضر از یعقوب لیث و عیارانِ سیستان بود.

در این‌زمان روابطِ میان خوارج عرب و خوارج سیستانی (عیّاران) به‌هم خورده بود؛ زیرا سیستانیها تصمیم گرفته بودند که قدرت سیاسی را در قبضهٔ خودشان نگاه دارند و به‌عربها امکان قدرت‌یابیِ دیگرباره ندهند.

خوارجِ عرب که از اوضاع جدید راضی نبودند در آبادی‌ئی که نامش را «کش» نوشته‌اند گرد آمده برای پیکار با عیّاران قیام کردند. صالح نضر لشکری به‌سرکردگی یعقوب لیث و برادر خودش درهم ابن نضر و مردی دیگر از عیاران به‌نام کثیر ابن رُقاد به‌پیکارِ خوارج فرستاد. خوارج شکست یافتند و متواری شدند.

ابراهیم مصعب (والی طاهریِ سیستان) پسرش محمد را با سپاه به‌بُست گسیل کرد تا شهر را از صالح نضر بگیرد. صالح نضر در برابر او شکست یافت و شهر به‌دست سپاه طاهری افتاد. پس از آن عیاران برای مدتی متواری شدند، و باز نیرو فراهم آوردند و درصدد تسخیر بُست برآمدند. والی طاهری فقیهان و بزرگان (عموماً از عرب‌تبارها) را با خود برداشته با صالح وارد مذاکره شد و سپاهش را در کنار شهر آمادهٔ کارزار کرد. صالح نضر و یعقوب لیث چون دیدند که تسخیر شهر برایشان ممکن نیست گفتند: «نه برای جنگ با ابراهیم بل‌که برای پیکار با خوارج آمده‌ایم، و می‌خواهیم خونِ برادرِ صالح را از خوارج بستانیم، و در خلال یکی دو روز از منطقه بیرون خواهیم رفت».

ولی چند روز دیگر در حمله‌ئی که به‌شهر بردند ابراهیم را شکست داده شهر را متصرف شدند (اردیبهشت ۲۳۳خ).

---

۳. تاریخ سیستان، ۱۹۱ـ۱۹۲.

ابراهیم پس از این شکستْ با جمعی از خوارجِ عربِ ناراضی‌شده از عیاران متحد شد و با صالح نبرد کرد. فرجام این نبرد شکست قطعی ابراهیم و متحدانش بود.

تلاشهای بعدیِ ابراهیم و خوارج برای شکست دادن عیاران به‌نتیجه‌ئی نرسید، و در جنگهای متعددی یکی پس از دیگری شکست یافتند.

عیاران پس از آن‌که بُست و آبادیهای اطرافش را از سلطهٔ طاهریان بیرون کشیدند خانه‌های کارگزارانِ طاهری را تاراج و اموال بیت‌المال را مصادره کردند. ولی پس از آن صالح نضر رفتارهائی از خود بروز می‌داد که خوش‌آیند یعقوب لیث و یارانش نبود. یعقوب و یارانش می‌خواستند که سیستان را از سلطهٔ طاهریان و عباسیان بیرون بکشند، ولی صالح نضر ترجیح می‌داد که سیستان در قلمرو طاهریان بماند و مالیاتی برای امیر طاهری فرستاده شود به‌شرطی که کارگزارانِ طاهری در صددِ مصادرهٔ زمینهای مردم و زورگیری از مردم نباشند و به‌مردم ستم نکنند.

مؤلف تاریخ سیستان نوشته که یعقوب لیث و سَرناوَک و عیاران گفتند:

> جنگْ ما می‌کنیم و شهر آنجا است و ما این مرد را تقویت می‌کنیم. او که (چه‌کسی) باشد که تا اکنون دوبار هزارهزار درم از غارتِ بزرگانِ سیستان به‌او رسیده است و اکنون باز درصدد غارت کردن است؟ بُست را و او را خود چه خطر باشد؟ بی‌حمیتی باشد اگر وی این مالها از اینجا ببرد.

به‌هرحال اختلاف یعقوب لیث با صالح به‌رویاروی آنها انجامید و صالح شبانه به‌بُست گریخت. اما پیش از آن‌که او وارد بُست شود، یعقوب لیث با ۵۰۰ سوار خود را به‌بُست رساند و جانشین صالح در بُست (مردی به‌نامِ مالک پسرِ مردویه) را گرفته کشت و خزانه و انبار مهمات را تصرف کرد.

در نبرد دیگری که در کنار نَواگان (به‌عربی نوقان) درگرفت صالح

شکست یافته متواری شد و مدتی خبری از او به‌دست نه‌آمد.

پس از آن درهم ابن نضر -برادر صالح- با یعقوب و سرناوک آشتی کرد، و قرار بر این رفت که رهبری عیاران در دست صالح باشد و یعقوب لیث و حامد سرناوک فرمان‌دهی سپاه او را به‌دست گیرند.[۴]

نبردهای بعدیِ عیاران با نیروهای متحد عربها و خوارج بیش از دو سال در آبادیهای منطقهٔ بُست و زرنگ جریان داشت و همواره پیروزی ازآنِ عیاران می‌شد؛ زیرا بیشینهٔ مردم منطقه از اینها حمایت می‌کردند.

ولی باز میان یعقوب لیث و درهم نضر اختلاف افتاد. به‌نظر می‌رسد که درهم چندان علاقه‌ئی به‌ادامهٔ نبرد در مناطق دوردست نداشت و کار عیاران را با تصرف بُست و زرنگ و اطراف پایان یافته می‌پنداشت. بنابر گزارشی که ابن اثیر خوانده بوده و آورده است، او فریب طاهریان را خورد و به‌اطاعتِ دولت طاهری درآمد.[۵]

مؤلف تاریخ سیسستان نوشته که او دیگر نمی‌خواست در جنگی شرکت کند، و بیماری را بهانه آورده در خانه‌اش بستری شد. یعقوب به‌او فشار آورد که بیرون شود، ولی او نپذیرفت. یعقوب براو خشم گرفته گفت: «تو پادشاه نیم‌روزه‌ای، و این‌را نشاید». درهم به‌مردانش گفت تا یعقوب را بکُشند. یعقوب از خود دفاع کرده چند کس را کشت و درهم را گرفته به‌بند کرد.

همان‌روز عیاران با یعقوب لیث به‌عنوان امیر (فرمان‌دهِ جنگی) بیعت کردند، و حامد سَرناوَک نیز با همهٔ مردانش به‌بیعت و اطاعتِ او آمدند (۲۵ فروردین ۲۴۰خ).[۶]

یعقوب یک‌چندی ببود و با خوارج (مخالفان خودش) می‌جنگید، تا

---

۴. تاریخ سیستان، ۱۹۰- ۱۹۴.

۵. ابن اثیر، ۷/ ۱۸۵.

۶. تاریخ سیستان، ۱۹۴-۱۹۵.

درهم ابن نضر از حبس یعقوب گریخت و نزدیک سرناوک شد به‌کلاشیر؛ و سرای سرناوَک آنجا بود. پس درهم و سرناوَک دست یکی کردند و خواستند که شهر را از یعقوب بگیرند. یعقوب برنشست و آنجا شد و محمد ابن رامش با او. و نخستین کسی که پیش او آمد سرناوک بود. شمشیر کشیده پیش آمد. محمد ابن رامش با او بیرون شد و سرناوک را بکشت و سپاه او شکست خورد. یعقوب همه را بگرفت و اسیر کرد و سلاح و ستور و مالِ سرناوَک برگرفت و پیروزمندانه به‌دارالأماره بازگشت و کار سیستان براو راست شد.

پس همهٔ مردمان را بخواند و بنواخت و اسیران را بیرون گذاشت (همه را آزاد کرد) و خلعت داد و از آنها عهد و پیمان گرفت.

باز همه دل یکی کردند. و سپاه را روزی داد و سوی عَمّار خارجی کس فرستاد و گفت: شما این شغل که همی به‌سر بردید به‌آن بود که حمزه ابن عبدالله مردی بود که هرگز قصد این شهر نکرد و هیچ مردمِ سیستان را نیازُرد؛ بر کارگزاران خلیفه بیرون آمده بود که بیداد می‌کردند؛ و رعیتِ سیستان از او به‌سلامت بودند؛ سرپرستی بی‌نوایان داشت، و به‌سبب اختلاف او با دولت، مردمان سیستان اندر ضمانِ سلامت بودند. پس از آن به‌روزگار بواسحاق و بوعوف جنگشان به‌دارالکفر بود. اکنون حال بر دیگرگون شد. اگر خواهی که به‌سلامت به‌سر بری [ادعای] امیرالمؤمنینی از سر دور کن و برخیز با سپاهِ خویش دست با ما یکی کن که ما به‌اعتقادِ نیکو برخاستیم که دست بیگانه را از سیستان کوتاه کنیم. و اگر خدای نصرت دهد به‌ولایتِ سیستان اندر فزاییم آنچه توانیم. و اگر اینت خوش نیاید، به‌سیستان کسی را میازار و بر همان سنت که پیشینیانِ خوارج رفتند همی‌رو!

عمار پیغام بازداد که تا نگاه کنیم. اما تو را و کسان تو را بیش

نیازاریم.[۷]

دربارهٔ فرجامِ درهم نضر، ابن اثیر در گزارش مبهمی نوشته که درهم ابن نضر فریب امیرِ طاهریِ خراسان را خورد و به‌خراسان رفت و به‌فرمانِ او دستگیر شده به‌بغداد فرستاده شد و آنجا محبوس گردید؛ ولی به‌زودی خلیفه وی‌را آزاد کرد و به‌خدمتِ خود درآورد.[۸]

صالح نضر که مدتی متواری بود باز ظاهر شد و نیرو گرد آورد تا یعقوب را از میدان به‌در کند. جنگهای صالح و یعقوب بیش از یک سال ادامه یافت.

یعقوب عموزاده‌ئی داشت به‌نام اَزهَر ابن یحیا که از دیرباز با سرانِ خوارج دوستیهائی داشت. او به‌رهنمود یعقوب به‌سرانِ خوارج نامه نوشته از آنها خواست به‌یعقوب بپیوندند.

از هر نامه‌ها کرد سوی بزرگان خوارج، و ایشان را به‌نواختن و نیکوئی گفتن ترغیب کرد، تا هزار مرد به‌یک‌راه بیامدند. و یعقوب مهتران ایشان را خلعت داد و نیکوئی گفت که از شما هر که سرهنگ است امیر کنم، و هرکه یک‌سوار است سرهنگ کنم، و هرچه پیاده است شما را سوار کنم، و هرچه پس از آن هنر بینم جاه و قدر افزایم.[۹]

این اقدامِ ازهر کارگر افتاد، و گروه بزرگی از خوارج به‌یعقوب پیوستند.

صالح نضر نیز به‌کابل رفته از کابل‌شاه **زَندپیل** یاوری طلبید تا سیستان را از یعقوب بگیرد.

کابل‌شاه که اینک بیشینهٔ سرزمینِ زابلستان را در تصرف داشت از دیرباز چشم طمعش به‌رهاندنِ سیستان از سلطهٔ مُسلِمین بود؛ و چندبار نیز در سدهٔ نخست هجری سیستان را از سلطهٔ عربها بیرون کشیده بود و تلفات بسیار

۷. تاریخ سیستان، ۲۰۲ـ۲۰۳. (برخی از واژه‌ها را ساده و امروزی کرده‌ام).
۸. ابن اثیر، ۷/ ۱۸۵.
۹. تاریخ سیستان، ۲۰۴ـ۲۰۵.

سنگینی بر جهادگرانِ عرب وارد آورده بود. او از این فرصت استفاده کرد و با سپاه گرانی که چند پیل نیز در آن بود به‌بهانهٔ یاوریِ صالح به‌سیستان لشکر کشید. نبرد یعقوب با نیروی متحد کابل‌شاه و صالح نضر بسیار سخت بود. مؤلفِ تاریخ سیستان نوشته که چون کار بر یعقوب سخت شد، پنجاه سوار گزیده از میانهٔ لشکر با خود برداشته به‌زندپیل در قلب لشکر حمله برده او را بیفکند و بکشت. پس از آن در سپاه زندپیل شکست افتاد. یعقوب و یارانش شمشیر اندر نهادند تا بر یک‌جا شش هزار مرد بکشتند و سی‌هزار مرد اسیر گرفتند، و چهار هزار اسپ گران‌بها و شمار بسیاری شتر و استر و خر و اسپانِ پالانی و ترکی و درم و دینار و پیلان به‌دست یعقوب افتاد.

برادرِ زندپیل نیز با همهٔ اعضای خانواده‌اش بر تختِ سیمینِ زندپیل و خزینهٔ او به‌زینهار آمده تسلیم شد (اردیبهشت ۲۴۴خ).

صالح با پنج سوار گریخت، و یارانِ صالح به‌زینهارِ یعقوب آمده تسلیم شدند. صالح نیز به‌زودی دستگیر و دربند شد و در همان زندان درگذشت.[۱۰]

با وجودی که بخشی از خوارج در کنار یعقوب لیث می‌جنگیدند عَمّار هنوز خود را امیرالمؤمنین می‌دانست و نمی‌خواست به‌اطاعت یعقوب درآید. یعقوب که می‌خواست سیستان را یک‌دست کند برای از میان برداشتن این مرد نیز دست به‌کار شد و او را در پیکارِ سختی شکست داده کشت و لاشه‌اش را بر درِ شهر آویخت.

مؤلف تاریخ سیستان نوشته که پس از آن خوارج همه شکسته‌دل شدند و به‌کوههای اسپ‌زار رفتند. (اسفزار در غربِ افغانستان است.)

---

۱۰. تاریخ سیستان، ۲۰۴-۲۰۶.

پادشاهی یعقوب لیث

یعقوب لیث بیش از یک‌سال سرگرمِ سر و سامان دادن به اوضاع سیستان و تصفیهٔ مخالفان و تحکیمِ قدرتِ خویش بود، سپس لشکر به‌هرات کشید تا آن‌را از کارگزار طاهری بگیرد (سال ۲۴۶خ)؛ و این نخستین گامِ او برای تصرف خراسان بود. اگر او می‌توانست که امارت طاهری را براندازد سراسرِ ایران به‌تصرفش درمی‌آمد.

براندازی امارت طاهری

امیر طاهریان در این‌زمان جوانی بی‌تدبیر و خودخواه از نبیرگان طاهرِ پوشنگی (طاهر ذوالیمینین) به‌نامِ محمد پسر طاهر دوم بود که خلیفه او را از عراق به‌حاکمیت ایران فرستاده بود و از فرمان‌برانِ خلیفه بود.

امارتِ طاهری اگرچه اسماً خودمختار بود ولی به‌طور کامل در اطاعت و اجراکننده سیاستهای دربار عباسی بود. مرکزِ امارتِ طاهری در نیشاپور بود.

امیران طاهری مردمی پاک‌مسلمان بودند، وگرچه به‌زبان ایرانی سخن می‌گفتند و به‌ایران و فرهنگِ ایرانی علاقه داشتند ولی همتشان مصروفِ راه گسترش و تقویتِ اسلام و افزودن بر اقتدار دستگاه خلافتِ عباسی بود. آنها خدمات بسیار ارج‌مندی به‌اسلام و مسلمین کردند. مهمترین کارهای تألیفیِ دینی در ایران در سایهٔ حمایتِ آنها انجام گرفت، که ازجمله دو کتاب بسیار مهمِ **صحیح بخاری** و **صحیح مسلم** است، و این دو کتاب پس از قرآنِ کریمْ منبعِ دوم در دین اسلام شمرده می‌شود.

قلمرو طاهریانِ ایران از حدِ همدان در گذر از اسپهان و ری و طبرستان و گرگان تا آخرین مرزهای شرقی و شمالیِ خراسان و سغد و خوارزم بود و از

آنجا در گذر از سیستان و کرمان و پارس به کنارِ خوزستان می‌رسید. خوزستان و آذربایجان تا کوههای قفقاز، به‌علاوه ارمنستان در قلمروِ دربارهٔ خلافت و زیر ادارهٔ طاهریانِ عراق قرار داشت، و فرماندارانش را خلیفه منصوب می‌کرد و می‌فرستاد، و مالیاتش به خزانهٔ خلافتِ بغداد واریز می‌شد.

ولی مالیات ایران ازآنِ خزانهٔ طاهری در نیشاپور بود و چیزی از مالیات ایران به عراق فرستاده نمی‌شد.

ارتش طاهریانِ ایران نیز از ارتش خلیفه جدا بود و کاری به‌امور داخلی عراق نداشت؛ ولی چنان‌چه ضرورت سرکوب حرکتی در ایران به‌پیش می‌آمد طاهریان عراق سپاه به‌یاری طاهریان ایران می‌فرستادند.

طاهریان گرچه امنیتی شبهِ سراسری را در بخش بزرگی از ایران‌زمین ایجاد کرده بودند، و در نتیجه رونق صنعت و تجارت و کشاورزی استمرار یافت، ولی آنها حاکمان شایسته‌ئی برای ایرانیان نبودند. معلوم نیست که آنها به‌چه علت از نیرومندان ایرانی واهمه داشتند و به کاردانان ایرانی میدان ندادند! در دوران حاکمیت آنها حتی یک شخصیت ایرانی سر برنیاورد که جای خالی بسیاری از مردانِ پروردهٔ دوران برمکیان و برادران سرخسی را پر کند. حتی طاهریان شماری از مردانِ شایسته وکاردانِ پروردهٔ دورانِ برمکیان و برادران سرخسی را به‌توطئه نابود کردند تا خودشان یکه‌تاز میدان سیاست در ایران شوند. سیاست احیاء و تقویت زمین‌سالاری (فئودالیسم) که آنها از آغاز امارتشان در پیش گرفته بودند سبب نارضایتیِ عمومیِ روستائیانِ ایرانی از آنها شده بود. چند جنبشِ روستایی که بر ضدِ این سیاستِ آنها به‌راه افتاده بود را آنها خون‌بارانه سرکوب کرده بودند؛ که یکی از آنها جنبشِ عدالت‌گرای مردم طبرستان به‌رهبری ماه‌یَزدیار (مازیار) بود. سرانجام هم طبرستان برای همیشه از سلطهٔ آنها بیرون شد. پیش از آن نیز جنبش ضد فئودالیِ بابک خرم‌دین در آذربایجان را خلیفه به‌تأییدِ طاهریان عراق و

به‌دست افشین اُسروشنی سرکوب و نابود کرده بود.

طاهریان -از خودِ طاهر و پسرش عبدالله گرفته تا فرزندان و نوادگانشان- ازنظر شخصیتی می‌توانستند که سپاهیِ خوب و فرمان‌برانِ خوبی باشند ولی شایستۀ ادارۀ سرزمین پهناوری در اندازۀ ایران و سروری بر مردمی همچون ایرانیان نبودند. هیچ‌کدام از مردانِ خاندان طاهری هیچ‌گاه نتوانست که جای مردانِ بزرگِ دوران برمکیان و برادران سرخسی را پر کند. افشین اُسروشِنی که در زمان عبدالله طاهر با کاردانیهائی که داشت توانست که سپهسالار ارتش خلیفه شود و برنامه‌های بلندپروازانه برای خودش داشت اگر در رقابت قدرت بر طاهریان پیروز شده و جای آنها را گرفته بود، به‌خاطر اشرافیت ریشه‌داری که در خاندانش بود (از خاندان سلطنتی بود. پدرش شاهِ اسروشنه بود و عبدالله طاهر او را به‌نیرنگ نابود کرده اسروشنه را ضمیمۀ قلمرو خودش کرده بود) چه بسا که می‌توانست ایران را به‌دورانِ شکوهِ شایسته برگردانَد. ولی او به‌توطئۀ بسیار پیچیدۀ عبدالله طاهر و همدستانش نابود شد، که داستانش دراز است.

به‌هرحال، در این‌زمان که یعقوب لیث قصد هرات کرد امیرِ طاهری در نیشاپور محمد پسر طاهر دوم بود، و هرات نیز در دست پیرمردی از خاندان طاهری به‌نامِ حسین پسر عبدالله طاهر پوشنگی.

یعقوب هرات را در لشکرکشی متصرف شد و حسین به‌نیشاپور گریخت.

افسری به‌نامِ ابراهیم پسر الیاس سامانی سپهسالار ارتش طاهریان در خراسان و اینک در پوشنگ بود. یعقوب به‌پوشنگ لشکر کشید، ابراهیم سامانی را شکست و فراری داد و پوشنگ را گرفت.

حسین پسر عبدالله طاهر پس از سقوط هرات با یعقوب وارد مذاکره شد، و با او قرار گذاشت که اگر هرات را به‌وی برگردانَد حکم حاکمیت

سیستان و کابلستان و کرمان و پارس برای او را امیر طاهری از خلیفه بگیرد.

یعقوب با این پیشنهاد موافقت نمود، هرات و پوشنگ را به‌طاهریان برگرداند و با فرمان حاکمیت مناطق یادشده که محمد ابن طاهر برایش فرستاده بود به‌سیستان برگشت.

این کارِ یعقوب یک اقدام تاکتیکی بسیار ماهرانه بود. او می‌خواست که بیمِ امیر طاهری از خودش را برطرف کند، او را به‌خودش خوش‌بین سازد، و در فرصتی به‌خراسان برگردد و کارِ امارت طاهری را یک‌سره کند.

یعقوب چون به‌سیستان برگشت بی‌درنگ برای تصرف کرمان و پارس لشکر آراست. او کرمان را در سال ۲۴۷خ و پارس را در سال بعد به‌تصرف درآورده کاگزاران طاهری را برکنار کرد و کارگزاران خودش را نشاند، و دامنهٔ قلمروش در غرب را به‌خوزستان رساند.

پیش از آن‌که یعقوب پارس را گرفته باشد مردی خراسانی به‌نام علی ابن حسین ابن قریش حاکمیت پارس را از طرف طاهریانِ ایران در دست داشت.

چون کار یعقوب لیث در ایران بالا گرفت این علی ابن حسین که متوجه ضعف طاهریانِ ایران شده بود به‌خلیفه ـالمعتزـ نامه نوشته تقاضای حاکمیت کرمان برای خودش کرد. خلیفه حاکمیتِ کرمان را به‌او داد، و درضمن حکم حاکمیت کرمان را برای یعقوب لیث نیز فرستاد.

خلیفه با این‌کارش امید داشت که یکی از آن‌دو دیگری را از میان بردارد و کار پارس آشفته گردد و او کارگزار خودش را از عراق برای فرمانداری پارس بفرستد و پارس را ضمیمهٔ عراق کند تا از آن‌پس درآمدهای مالیاتی پارس نیز همچون خوزستان و آذربایجان برای خزانهٔ خلیفه به‌بغداد فرستاده شود.

علی ابن حسین افسری به‌نامِ طوق ابن مُغَلَّس را با سپاهی برای گرفتنِ

کرمان فرستاد. یعقوب و طوق کم و بیش به‌طور همزمان به‌سیرجان رسیدند و در رو در روی یکدیگر لشکرگاه زدند.

یعقوب برای یکی دو ماه دست به‌هیچ حرکتی نزد تا طوق را در غفلت کامل بدارد. پس از آن نیز اردویش را حرکت داده یک مرحله واپس (عقب) نشست. طوق که گمان می‌کرد یعقوب از او ترسیده است به‌شکرانهٔ این پیروزی در اردوگاهش جشن آراست و به‌شراب نشست. یعقوب در یک حرکت برق‌آسا بر سرش تاخت.

سپاهیان طوق که آوازهٔ عدالتِ یعقوب را شنیده بودند و بخشی از آنها نیز از مردم کرمان بودند خواهان یعقوب لیث بودند و به‌طوق خیانت کرده تن به‌شکست دادند. طوق به‌سختی شکست یافته با گروهی از مردانش به‌اسارتِ یعقوب افتادند.[۱]

یعقوب پس از گرفتنِ کرمان راهی پارس شد. علی ابن حسین همینکه شنید یعقوب کرمان را گرفته و در راه پارس است، سپاه برداشته از شهر بیرون شد و در کنار رود «کر» در نقطه‌ئی موضع گرفت که رودخانه در طرف دیگرش با کوه فاصله‌ئی اندک داشت به‌گونه‌ئی فقط یک سوار می‌توانست از آنجا بگذرد. یعقوب در یک میلیِ این محلْ سپاهش را متوقف کرد و خودش سواره در حالی‌که نیزه‌اش را در دست داشت به‌سوی رودخانه پیش رفت. ابتدا رودخانه و کوه و گذرگاه را از نظر گذراند، به‌رودخانه نزدیک شد، و به‌تماشای لشکر علی ابن حسین ایستاد. مردان سپاه علی ابن حسین برضد او شعار داده به‌او دشنام می‌دادند و مسخره می‌کردند، و او خاموش ایستاده بود. پس از ساعتی به‌لشکرگاه برگشت. روز دیگر مردانش را به‌کنار رودخانه آورده به‌آنها فرمود تا زینها را از پشت اسپان بردارند و بر اسپ بی‌زین سوار

---

۱. تاریخ طبری، ۵/ ۴۲۷-۴۲۸. تجارب الأمم، ۴/ ۳۷۹. ابن اثیر، ۷/ ۱۹۱-۱۹۲.

شوند. پس از آن سگی را که در قفسی با خود می‌داشت بیرون آورده بر روی آب افکند. سگ شناکنان به‌سوی لشکرگاه علی ابن حسین رفت. به‌دنبالِ او یعقوب و مردانش سوار بر اسپِ برهنه و نیزه به‌دستْ خودشان را به‌آب انداختند، و در دنبالِ سگْ شناکنان خود را به‌سوی دیگر رساندند.

علی ابن حسین ناچار با یعقوب لیث درگیر شد؛ ولی بیشتر مردانش خواهان یعقوب بودند و تن به‌شکست دادند، و او شکست یافته به‌اسارت افتاد و شماری از مردانش به‌کشتن رفتند.[۲]

یعقوب ساعتی پس از تاریک شدن هوا پیروزمندانه وارد شیراز شد. مردم شیراز هواخواهِ او بودند. او در شیراز ماند و برای آن‌که بیمِ خلیفه از خودش را برطرف کند تا بتواند برنامه‌اش را با آسودگی به‌پیش ببرد، گزارش فتوحاتش را با هدایائی برای خلیفه ـ المعتمد بِالله ـ به‌بغداد فرستاد و فرمان حاکمیت پارس و کرمان و سیستان تا بلخ را از خلیفه تقاضا کرد.

چنان‌چه خلیفه با تقاضای او موافقت می‌کرد او می‌توانست اطمینان داشته باشد که خلیفه از او در بیم نیست و سپاه برای نبرد با او به‌ایران گسیل نخواهد کرد، و او خواهد توانست که برنامه‌اش برای تصرف سراسر ایران را دنبال کند.

در این زمان یک شورش فراگیر روستایی در بخش بزرگی از جنوب عراق برضد خلافت عباسی برپا بود که هسته‌اش را بردگان زنگی (سیاه‌پوست) در زمینهای ماندآبی و شوره‌زار جنوب عراق در همسایگی بصره نهاده بودند، و روستائیانِ منطقه به‌آن پیوسته بودند، و رهبریش را مردی داشت که خودش را امام علوی می‌نامید. این شورش که در سال ۲۴۸خ به‌راه افتاد در تاریخ با نام **جنبش زنگ** شهرت دارد، و از رهبرش در اسنادِ

---

۲. تاریخ طبری، ۵/ ۴۲۸ ـ ۴۲۹.

خلافتِ عباسی با نام **صاحِب الزنج** یاد شده است (یعنی پیشوای زنگیان).

خلیفه المعتمد که در تیرماه ۲۴۹خ به‌دنبال یک کودتای نظامی به‌خلافت نشانده شده بود و در جنوب عراق با خطرِ بزرگ شورش زنگ مواجه بود خود را مجبور می‌دید که با یعقوب لیث مدارا کند. او برادر و ولیِ‌عهدش ابواحمد موفق را با خلعت و هدایا و فرمان حاکمیت کرمان و سیستان و کابلستان و بلخ و تخارستان به‌نزد یعقوب فرستاد؛ و به‌طور ضمنی حاکمیت یعقوب بر پارس را نیز به‌رسمیت شناخت (سال ۲۵۰خ).[۳]

کابل‌شاه در غیاب یعقوب به‌مرزهای سیستان دست‌اندازی کرده بود. یعقوب در بازگشت به‌سیستان قصد کابلستان کرد؛ کابل‌شاه را در جنگِ سختی شکست داده به‌اسارت گرفت و کابلستان را گرفته ضمیمهٔ قلمرو خویش کرده کابل‌شاه را به‌عنوان کارگزار خویش به‌کابل واپس فرستاد.

چون‌که کارگزاران طاهری خراسان نیز دست به تحریکاتی برای تضعیف یعقوب زده بودند، یعقوب پس از آن راهی بلخ و پوشنگ شد، و علی ابن حسین طاهری را در پوشنگ شکست داده گرفته دربند کرد. محمد ابن طاهر (امیر امارتِ طاهریان) از نیشاپور به‌او نامه نوشت که عمویش را رها کند، ولی او به‌درخواست وی توجهی ننمود.[۴]

در آن هنگام یکی از خوارجِ ایرانی به‌نام عبدالرحیم در منطقهٔ هرات نیروئی فراهم آورده بود و خودش را امیرالمؤمنین می‌خواند، و هزاران تن از خوارجِ عرب و ایرانیِ خراسان با او گرد آمده بودند و در نواحی هرات و اسپ‌زار تاخت و تاز می‌کردند تا از کارگزارانِ طاهری پاک‌سازی کنند. یعقوب از او خواست که به‌اطاعت وی درآمده با مردانش به‌وی بپیوندد، ولی

---

۳. کامل ابن اثیر، ۷/ ۲۴۷.

۴. همان.

او خودداری ورزید. یعقوب به‌ناچار به‌پیکارِ او لشکر کشید. عبدالرحیم شکست یافته اسیر شد، و ناچار اطاعت یعقوب را پذیرا شده با یعقوب به‌عنوان امیرالمؤمنین بیعت کرد، و یعقوب او را آزاد کرد و اسپ‌زار و بیابانهای اطراف را به‌او واگذاشت.

بخشی از خوارجِ خراسان از این کِردهٔ عبدالرحیم ناخشنود شدند و او را کشتند و یکی دیگر از خوارجِ ایرانی به‌نام ابراهیم اخضر را به‌امامتِ خویش برگزیدند. یعقوب با ابراهیم اخضر وارد مذاکره شد و اموالی برایش فرستاد تا در میان یارانش تقسیم کند. او به‌ابراهیم اخضر پیام فرستاد که بیشترِ سپاه من و بزرگان همه خوارج‌اند، و شما اندر این میانه بیگانه نیستید. اگر مالهائی که به‌شما داده‌ام کفایتتان نمی‌کند، مردانت را به‌نزدم فرست تا برایشان مقرری تعیین کنم. اما این کوهها و بیابانها ثَغرها (مرزها) است که شما از دشمنان نگاه بایید داشت؛ که ما قصد ولایتِ بیشتر داریم و همه‌ساله اینجا حاضر نتوانیم بود. و مرا مرد به‌کار است، خاصه شما که همشهریانِ من‌اید، و این مردمِ تو بیشتر از بَسکرَ است و مرا به‌هیچ روی ممکن نیست که به‌ایشان آسیب رسانم.

پس از این مذاکرات، ابراهیم و یارانش به‌یعقوب وعده دادند که در آینده برضد او دست به‌هیچ اقدامی نزنند و در صدد تصرفِ جائی برنه‌آیند.[۵]

یعقوب بلخ را نیز تصرف کرد، و پس از نشاندنِ کارگزاران خودش در بلخ و هرات و پوشنگ به‌سیستان برگشت. اکنون همهٔ خراسان در قلمرو او بود به‌جز نیشاپور و مرو که در دست طاهریان بود.

محمد ابن طاهر که می‌دانست با نیرو و نبرد از پسِ یعقوب برنتواند آمد با جاسوسی که به‌سیستان فرستاد یک افسر سیستانیِ سپاهِ یعقوب به‌نام

---

۵. تاریخ سیستان، ۲۱۷-۲۱۹.

عبدالله سگزی را خام کرد، و با وعدهٔ این‌که اگر یعقوب از میان برداشته شود حاکمیت سیستان را خلیفه به‌او خواهد داد، او را مجاب کرد که یعقوب را به‌توطئه بکُشد. عبدالله سگری برآن شد تا یعقوب را ترور کند، ولی یعقوب به‌گونه‌ئی از توطئه‌اش خبر شد، و او به‌نیشاپور نزد محمد ابن طاهر گریخت.

یعقوب به‌محمد ابن طاهر نامه نوشت که عبدالله سگزی را گرفته به‌نزد وی بفرستد. محمد ابن طاهر نه تنها به‌درخواست یعقوب پاسخ نداد بل‌که عبدالله سگزی را به‌حاکمیتِ طبسین و گرگان گماشت.[۶]

این به‌مفهوم خصومت آشکارِ محمد ابن طاهر با یعقوب لیث بود؛ و یعقوب برآن شد که با استفاده از این فرصتْ به‌اَمارتِ درحال احتضار طاهریان نقطهٔ پایان بگذارد.

گویا برخی از بزرگان خراسان با دیدن وضعیتِ اسف‌بار طاهریان و تسلیمشان در برابر خلیفهٔ بغداد به‌یعقوب نامه نوشته به‌او وعده داده بودند که چنان‌چه قصد براندازی امارت طاهری کند با وی مساعدت نمایند.

در این زمان در طبرستان (گیلان و مازندران) یک حاکمیت شیعی (شیعهٔ زیدی) تشکیل شده بود که رهبری و امامتش در دست مردی به‌نامِ حسن ابن زید علوی از نبیرگانِ امام حسن بود.(*) بیرون کشیدن طبرستان از دست این

---

۶. تاریخ طبری، ۵/ ۴۹۵. کامل ابن اثیر، ۷/ ۲۶۶.

(*) طبرستان پس از نابود شدنِ ماه‌یزدیار (مازیار) بر دستِ سپاهیانِ اعزامی عبدالله طاهر پوشنگی ضمیمهٔ قلمرو طاهریان شده بود. حکومت‌گران طاهری که برنامهٔ احیای زمین‌سالاری داشتند در صددِ قبضه کردن و مصادره کردنِ زمینهای پربارِ گیلان و دیلمستان برآمده بودند. روستائیانِ گیلان و دیلمستان توان مقابله با آنها را نداشتند لذا از ناچاری دست به‌دامن حسن ابن زید شده بودند که ادعای امامت داشت و چندی پیش در گریز از تعقیب کارگزاران خلیفه به‌درون ایران گریخته بود و در یکی از روستاهای ری می‌زیست. حسن زید و جمعی از علویانِ فراری با او و پیروانش که از عربهای ری یا گریختگان از عراق بودند به دیلمستان

عربِ علوی نیز بخشی از برنامهٔ بلندپروازانهٔ یعقوب لیث بود که قصد داشت سراسرِ ایران‌زمین را یک‌پارچه کند.

یعقوب سپاهش را برداشته قصد نیشاپور کرد، و در راه به‌محمد ابن طاهر نوشت که به‌فرمان خلیفه برای از میان برداشتن حسن زید به‌طبرستان می‌رود، و به‌او نوشت که در این مسیر وارد نیشاپور شده «به سلامِ تو خواهم آمد».

محمد ابن طاهر که مردِ سیاست نبود کاملاً در غفلت شد، و چون یعقوب به نزدیکِ نیشاپور رسید در کنار روستای داوودآباد لشکرگاه زد محمد طاهری بزرگانِ خانواده‌اش را به‌پیشواز یعقوب فرستاد و خودش به‌دنبال آنها برنشسته برای دیدار با یعقوب بیرون شد.

رفتند. سران دیلمی اگرچه بر دین نیاگانی و مزدایَسن بودند با او به‌عنوان امام مسلمین بیعت کردند و برضد کارگزارانِ طاهری شوریدند و آنها را از طبرستان تاراندند؛ و حسن زید تشکیل حاکمیت داد، و این در پائیزِ ۲۴۳خ بود. به‌زودی سران کوهستانهای طبرستان برضد طاهریان شوریدند، و سراسر طبرستان به‌قلمرو حسن زید درآمد. حسن ابن زید امام شیعیان زیدی بود. شیعیان زیدی شیعیان اولاد امام حسن بودند و امامت اولاد امام حسین را قبول نداشتند مگر امام زید پسر زین العابدین که در سال ۱۲۱ هجری در کوفه قیام کرده و شهید شده بود. ولی امامتِ امامان باقر و صادق و امامان پس از آنها را به‌کلی قبول نداشتند و پیروانِ آنها را «رَوافِض» می‌نامیدند. آنها زین العابدین را نیز امام نمی‌دانستند. شیعیان امامی نیز اینها را بددین و بی‌امام می‌شمردند و امامانشان را به‌آن سبب که به‌ناحق مدعیِ امامت شده بودند تکفیر می‌کردند. وقتی حسن ابن زید تشکیل حاکمیت داد امام شیعیان امامیِ عراق علی النقی نوادهٔ امام رضا بود که در چهار سالگی به‌امامت رسیده بود. علی النقی در سامرا بسیار محترمانه در سرای بزرگی می‌زیست و غلامان و کیزان بسیار داشت ولی هیچ‌گاه زنِ عقدی نگرفت. به‌او لقب عسکری دادند، زیرا عسکر نامِ دیگرِ سامرا بود. خلیفه و دستگاه خلافت نیز در آن‌زمان سامرا بود.

اما یعقوب وی‌را و همهٔ اعضای خاندانش را بازداشت کرد و نیشاپور را بی‌هیچ مقاومتی گرفت (نیمهٔ مردادماه ۲۵۲خ). مسکویه نوشته که یعقوب به محمد طاهری گفت: «آدمی چون تو شایستهٔ ادارهٔ خراسان نیست».[۷]

یعقوب چون وارد نیشاپور شد فرمود تا در شهر بانگ دردهند که بزرگان و فقهای شهر به‌حضورش برسند و با او بیعت کنند.

فقها و بزرگان به‌او پاسخ فرستادند که چون اقدامش بدون فرمان و اجازهٔ خلیفه بوده است شورشی به‌شمار می‌رود و مقامش مشروعیت ندارد.

یعقوب فرمود تا روز دیگر بزرگان و اعیان نیشاپور در کاخ فرمانداری حاضر آیند تا با آنها سخن بگوید و فرمان حاکمیتی که از خلیفه گرفته است را به‌همگان نشان دهد.

بامداد، همهٔ بزرگان نیشاپور جمع شدند و به‌درگاه آمدند. و یعقوب فرمان داد تا دوهزار غلامْ همه سلاح پوشیدند و بایستادند، هریک سپری و شمشیری و عمودی (گرزی) سیمین یا زرین به‌دست؛ همه از آن سلاح که از خزینهٔ محمد ابن طاهر برگرفته بودند به‌نیشاپور. و خود به‌رسم شاهان بنشست و آن غلامانْ دو صفْ پیشِ او بایستادند.

فرمان داد تا مردمان اندر آمدند و پیشِ او بایستادند. گفت: بنشینید.

پس حاجب (رئیس تشریفات) را گفت: آن عهدِ امیرالمؤمنین بیاور تا برایشان برخوانم.

حاجب اندر آمد و تیغِ یمانی به‌دست و دستاری مصری بر آن پیچیده بیاورد و دستار از آن برگرفت و تیغ پیشِ یعقوب نهاد و یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید.

آن مردمان بیشتر بیهوش گشتند. گفتند: مگر به‌جانهای ما قصدی

---

۷. تجارب الأمم، ۴/ ۴۳۶. تاریخ سیستان، ۲۲۴. ابن اثیر، ۷/ ۲۶۱-۲۶۳.

دارد.
یعقوب گفت: «تیغ نه از بهرِ آن آوردم که به‌جان کسی قصدی دارم. اما شما شکایت کردید که یعقوب عهدِ امیرالمؤمنین ندارد؛ خواستم بدانید که دارم». مردمان باز جای و خرد بازآمدند.
باز یعقوب گفت: آیا امیرالمؤمنین را به‌بغداد این تیغ نشانده است؟
گفتند: آری!
گفت: مرا به‌این جایگاه نیز هم این تیغ نشانده است. عهدِ من و آنِ امیرالمؤمنین یکی است.[۸]

یعقوب سپس برای آن‌که به‌خلیفه اطمینان دهد که قصد مخالفت با خلافت عباسی را ندارد گزارش فتح خراسان و براندازیِ امارتِ طاهری را همراه سرِ عبدالرحیم خارجی برای خلیفه معتمد فرستاد و از او تقاضا کرد که فرمان حاکمیت خراسان را برایش بفرستد.

خلیفه فرستادگان او را به‌نیکی پذیرفت، فرمود تا سرِ عبدالرحیمِ خارجی به‌عنوان نشانهٔ پیروزیِ سپاهِ اسلام بر خوارجِ شورشی را در سامرا و بغداد بگردانند، و مجلسی از بزرگانِ لشکری و کشوری در دربار تشکیل داد و پس از مشورت با آنها تصمیم گرفت که حاکمیت یعقوب لیث در خراسان را به‌جای طاهریان به‌رسمیت بشناسد.

دیدیم که عبدالله سگزی از جانبِ محمد ابن طاهر حاکم گرگان شد.

یعقوب پس از تصرف نیشاپور و دیگر شهرهای خراسان، به‌گرگان لشکر کشید. عبدالله سگزی که خود را در برابر یعقوب ناتوان می‌دید به‌دامغان و از آنجا به‌طبرستان گریخته با حسن زید در ارتباط شده از او یاوری خواست.

---

۸. تاریخ سیستان، ۲۲۴-۲۲۵.

یعقوب به‌حسن زید پیک و نامه فرستاد که عبدالله سگزی را بازداشت کند و به‌نزد او بفرستد.

چون حسن زید نخواست که به‌این درخواست پاسخ مساعد دهد و مردی که به‌او پناهنده شده است را تحویل دهد یعقوب به‌حسن زید اعلان جنگ داد.

حسن زید سپاه برگرفته به‌گرگان رفت تا با یعقوب لیث مقابله کند؛ ولی در ساعات آغازین نبرد شکست یافت و به‌طبرستان گریخت. یعقوب سپاهش را برداشته وارد خاک طبرستان شد. حسن زید و یارانش به‌ساری گریختند. و چون یعقوب به‌کنارِ ساری رسید حسن زید و یارانش پراکنده شدند و خود را به‌کوهستانها رساندند. ساری و آمل داوطلبانه به‌اطاعتِ یعقوب لیث درآمد.

حسن زید در کوههای دیلمستان متواری شد. یعقوب با گروهی از مردانش به‌کوهستانهای دیلمستان به‌دنبال حسن زید رفت، ولی بارندگیهای سختی گرفت و کار را بر یعقوب سخت کرد، و چون دید که دستیابی بر حسن زید برایش امکان ندارد او را به‌حال خود رها کرده به‌گرگان برگشت.[۹]

عبدالله سگزی نیز از طبرستان به‌ری گریخته به‌حاکم ری پناه برد که از کارگزارانِ طاهریان و اینک در اطاعتِ دربارِ خلیفه بود.

یعقوب از طبرستان به‌ری رفت و چون به«خوار» رسید پیک به‌نزد حاکم ری فرستاد که عبدالله سگزی را به‌او بسپارد. حاکم ری از یعقوب اطاعت کرده عبدالله را گرفته به‌او تحویل داد و یعقوب گردنش را زد.[۱۰]

پس از این رخدادها یعقوب به‌خلیفه المعتمد گزارش نوشت که طبرستان را در ماه رجب از حسن زید گرفته و همپیمانان او که از مردم قم و

---

۹. تاریخ طبری، ۵/ ۴۹۸ـ۴۹۹. تجارب الأمم، ۴/ ۴۳۸. تاریخ سیستان، ۲۲۳. ابن اثیر، ۷/ ۲۶۸.

۱۰. تاریخ طبری، ۵/ ۵۰۰. تجارب الأمم، ۴/ ۴۳۹.

جزیره و شام و خراسان و دیلم بودند (جز دیلمان عمومًا عربهای این نواحی بودند) را از طبرستان و دیلم رانده و هفتاد تن از علویان را اسیر گرفته است.[۱۱]

یعقوب لیث پس از این پیروزیها به‌سیستان برگشت و در زرنگ بر تخت نشست و خودش را شاه ایران نامید. او برای آن‌که هم به‌سلطنتش نزد ایرانیان مشروعیت ملی بخشد و هم خودش را وارث تاج و تخت ساسانیان و احیاکنندهٔ شاهنشاهی ایران بنمایاند، تبارنامه‌ئی برای خودش ترتیب داد که پشتهایش را به‌شاهنشاهان ساسانی می‌رساند. این تبارنامه که او را از نوادگان خسرو پرویز معرفی می‌کرد چنین بود: یعقوب پسر لیث پسر معدل پسر حاتم پسر ماهان پسر کیخسرو پسر اردشیر پسر قباد (شیرویه) پسر خسرو پرویز.

تنها چیزی که در این تبارنامه درست به‌نظر می‌رسد آن است که پدرِ جدِ یعقوب در زمانی از نیمهٔ دومِ سدهٔ دوم هجری مسلمان شده بوده است. نامِ حاتم که این نومسلمان برای خودش برگزیده بوده نیز نشان از آن دارد که بر دستِ کسی از قبیلهٔ طیِ جاگیر در سیستان مسلمان شده بوده است.

چنین بود که یعقوب لیث با مطرح کردنِ خودش به‌عنوان نبیرهٔ خسرو پرویز و از بازماندگانِ خاندانِ ساسانی، خویشتن را وارث سلطنت ورافتادهٔ ساسانیان شمرد و درصدد برآمد تا شاهنشاهی ایران را احیاء کند.

نخستین اقدام یعقوب پس از تثبیت سلطنتش در سیستان آن بود که زبان پارسی را در دربارش رسمیت بخشید و زبان عربی را از رسمیت افکند.

اگر در سراسر ایران در آن‌زمان زبان محاوره (گفتگو) زبان پارسی بود، ولی زبان شعر و ادب و مکاتباتِ رسمی زبان عربی بود. در خراسان کسانی

---

۱۱. تاریخ طبری، همانجا.

شعر پارسی می‌سرودند که پاره‌هائی از آنها برای ما مانده است؛ ولی رسم چنان بود که شاعری که می‌خواست حاکمان را مدح کند مدیحه‌اش را به‌زبان عربی بسراید؛ و نامه‌های رسمی را نیز به‌عربی می‌نوشتند.

یعقوب لیث نخستین کس پس از فتوحات عربی و سلطهٔ عرب بر ایران بود که این رسمِ اهانت‌آمیز را برانداخت و گفت که ایرانی اگر برای ایرانی می‌سُراید باید به‌زبان ایرانی بسُراید نه به‌زبانِ بیگانهٔ عربی. در این‌باره در تاریخ سیستان چنین آمده است:

> پس شعرا او را شعر گفتندے به‌تازی. چون شعر برخواندند، او عالِم نبود، اندر نیافت. محمد ابن وصیف حاضر بود و دبیرِ رسائلِ او بود و ادب نیکو دانست. و به‌آن‌روزگار نامهٔ پارسی نبود (به‌پارسی چیز نمی‌نوشتند). پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟
>
> محمد ابن وصیف پس از آن شعر پارسی گفتن گرفت. و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت...

بَسّامِ کُرد از آن خوارج بود که به‌صلح نزد یعقوب آمده بودند.(*) چون

(*) کردستان نیز از همان سدهٔ نخست هجری فرارگاه و تبلیغ‌گاهِ گروهها‌ی خوارج بود. مسلمان‌شدگانِ کردستان بر مذهب خوارج رفتند، مگر در حاشیه‌های جنوبی موصل و نزدیکیهای تکریت که دولت سلطه داشت. حتی در کردستان یک فرقه از خوارجِ کُرد که پیرو یکی از خودشان به‌نامِ یزید ابن اُنَیسه بودند عقیده داشتند که به‌زودی یک پیامبرِ ایرانی ظهور خواهد و کتابِ آسمانی نوین و دینِ نوینی خواهد آورد و احکام قرآن را منسوخ خواهد کرد. اینها **یزیدیه** نامیده شدند [بنگر: ملل و نحل شهرستانی، ۱۳۳. مقالات الاسلامیین، ۱/ ۱۸۴]. در آذربایجان که به‌کردستان چسپیده بود، عربها بخشی بر مذهب اهل سنت و بخشی بر مذهبِ خوارج بودند. بیشترِ مسلمان‌شدگانِ آذربایجانی ـ به‌ویژهٔ در غرب ـ بر مذهب خوارج بودند. ولی بیشینهٔ مردم آذربایجان هنوز دینِ قومیِ خودشان را

طریق محمد ابن وصیف بدید اندر شعر، شعرها گفتن گرفت، و ادیب بود...
باز محمد ابن مُخَلَّد هم سگزی (یعنی سیستانی) بود، مردی فاضل بود و شاعر. نیز پارسی گفتن گرفت...
پس از آن هرکسی طریق شعر گفتن برگرفتند. اما ابتدا اینان بودند. و کسی به‌زبانِ پارسی شعر یاد نکرده بود، الا ابونواس، میان شعر خویش سخنِ پارسی، طنز را،(*) یاد کرده بود.[۱۲]

داشتند و خردم‌دین بودند که شاخه‌ئی از بهدینِ مزدکی بود.
(*) این سخنِ مؤلف تاریخ سیستان درست نیست. اگر نوشته بود که کسی مدیحه برای حکومت‌گران به‌پارسی نگفته بوده است سخنش درست بود. پیش از آن بسیار کسانِ مسلمان به‌زبان پارسی برای خودشان شعر گفته بودند که پاره‌هائی از آنها برای ما مانده است. در آذربایجان نیز عربها چون‌که پارسی‌زبا شده بودند برخی از عربها شعر به‌پارسی گفته بودند. ازجملهٔ این عربهای پارسی‌زبان‌شده و سخن‌سرا در آذربایجان مردی شیبانی به‌نام محمد ابن بعیث بوده که چند دهه پیش از این به‌زبان پارسی شعر سروده بوده است. طبری از زبان یکی از مردم آذربایجان نوشته که «جماعتی از بزرگان مراغه سروده‌های پارسیِ ابن بعیث را برایم خواندند و دربارهٔ ادب و شجاعتش سخن می‌گفتند» [تاریخ طبری، ۵/ ۳۰۳]. و ابوعلی مسکویه نوشته که محمد ابن بعیث از دلاورمردانِ آذربایجان بود، و سروده‌های زیبای بسیاری به‌عربی و پارسی دارد [تجارب الامم، ۴/ ۲۹۴].
۱۲. تاریخ سیستان، ۲۰۹-۲۱۲.

لشکرکشی یعقوب لیث به‌عراق به‌قصدِ براندازی خلافت عباسی

عبیدالله پسر اسحاق پوشنگی (برادرزادهٔ طاهر ذوالیمینین) که در این هنگام نائبِ خلیفه در بغداد بود، از این‌که حاکمیت خاندانش در ایران ورافتاده بود در خشم بود و در عراق برای تضعیف و نابودگریِ یعقوب لیث فعالیت می‌کرد. او در آبان‌ماهِ ۲۵۳خ اعضای هیأت سرپرستیِ حاجیانِ خراسان و گرگان و ری و طبرستان را که از مکه برگشته و برای باریابی به‌حضور خلیفه وارد بغداد شده بودند به‌اجتماعی طلبیده به‌آنها اطلاع داد که یعقوب لیث را خلیفه به‌حاکمیت قبول ندارد و از او ناراضی است و او را شورشی می‌شمارد و قدرتش را نامشروع می‌داند.

سپس در اثر همین فعالیتها خلیفه المعتمد فرمان حاکمیتِ سغد را برای نصر ابن احمد سامانی ـ از کارگزاران طاهری ـ فرستاد.[1] این نصر ابن احمد از مردمِ سامان در شرق تاجیکستان کنونی و از افسرانِ سپاهِ طاهریان بود، و در این‌زمان حاکمیت سغد (سمرقند و بخارا) را داشت، مردی نیک‌مسلمان و سخت پیرو فرمانهای خلیفه بود و از یعقوب لیث نیز در هراس بود.

ننوشته‌اند که خلیفه چه مبلغ مال برای نصر سامانی فرستاد تا هزینهٔ خریدِ مرد و تهیهٔ سپاه برای مقابله با یعقوب کند. خلیفه امید داشت که نصر سامانی بتواند خراسان را از دست یعقوب بیرون بیاورَد و یعقوب را به‌جنگ مشغول کرده تضعیف کند یا از میان بردارد و حاکمیتِ ایران دیگرباره به‌طاهریانِ مطیع و سربه‌زیر برگردد.

---

۱. تاریخ طبری، ۵/ ۵۰۱ـ۵۰۲.

برای حاکمیت خوزستان و پارس نیز کارگزاران خلیفه گسیل شدند تا نفوذ یعقوب لیث از این مناطق برچیده شود.

خلیفه شورای مشورتی در کاخش تشکیل داد، یعقوب لیث را شورشی و حاکمیتش را نامشروع نامید، و ولیِ‌عهدش ابواحمد موفق را به‌حاکمیت سراسر ایران (خوزستان و پارس و کرمان و ری و اسپهان و گرگان و طبرستان و سیستان) منصوب کرد.

یعقوب همین‌که خبرِ این تصمیمِ خلیفه را شنید به‌پارس برگشت تا خود را برای لشکرکشی به‌عراق آماده کند (مردادماه ۲۵۴خ).

طاهریانِ عراق نیز با برخی از افسرانِ سپاهِ یعقوب مکاتباتی نهانی انجام داده به‌آنها وعده‌هائی فرستادند و آنها را تشویق کردند که از یعقوب ببرند و به‌اطاعت خلیفه درآیند.

یکی از افسرانِ یعقوب به‌نام محمد ابن زیدویه که به‌خوزستان گسیل شده بود توسط جاسوسان خلیفه تطمیع شده از یعقوب بریده به‌عراق رفت و از جانبِ خلیفه مورد نوازش قرار گرفته به‌منصب بلند ارتش منصوب شد؛ و تصمیم بر این رفت که ابن زیدویه با حسین پسر طاهر دوم به‌خراسان بروند و خراسان را بگیرند.

یعقوب از این موضوع خبر یافت، و از پارس به‌خوزستان رفت تا به‌عراق لشکر بکشد.

چون یعقوب در رامهرمز لشکرگاه زد خلیفه از او در بیم شده به‌فکر دل‌جویی از او برآمد. او چند تن از فرستادگان یعقوب را که قبلا گرفته دربند داشته بود آزاد کرده به‌همراه یک هیأت بلندپایه که افسری به‌نامِ بُغراج ـ نیرومندترین افسر ارتش خلیفه ـ در رأس آن بود به‌نزد یعقوب فرستاد.

یعقوب مشاورش را به‌عراق فرستاده به‌خلیفه نوشت که باید هرچه زودتر فرمانِ حاکمیت سراسر ایران را برای او بفرستد و عبیدالله طاهری را از

فرماندهی پلیس پایتخت و نیابتِ خلیفه در بغداد برکنار کرده این مناصب را در اختیارِ او نهند و نامِ او را بر سکهٔ پولِ رسمی نقش کند.

خلیفه خود را ناگزیر دید که به‌یعقوب پاسخ مساعد دهد. در جلسه‌ئی که در دربار تشکیل داد رسماً اعلان کرد که یعقوب لیث را به‌حاکمیت خراسان و طبرستان و گرگان و ری و پارس و ریاست پلیس بغداد منصوب کرده است.[۲] مؤلفِ تاریخ سیستان نوشته که خلیفه به‌یعقوب چنین نوشت:

> ما جهان به‌تو سپاریم تا تو جهان‌بان باشی که همهٔ جهان مطیع تو شوند. و ما آنچه فرمان دهی بر آن‌جمله رویم. و بدانی که ما به‌خطبه بسنده کرده‌ایم که ما اهل بیتِ مصطفائیم و تو همی قُوَّتِ دینِ او کنی و به‌دارالکُفر تو را غَزوَه‌ها (یعنی لشکرکشی‌ها) بسیار بوده است... ما فرمان به‌آن داده‌ایم تا تو را به‌حَرَمَین (یعنی مکه و مدینه) خطبه همی‌کنند، که چنین آثار خیر است اندر عالم و کسی را اندر اسلام پس از ابوبکر و عمر آن آثار خیر و عدل نبوده است که اندر روزِ تو بود. اکنون ما و همهٔ مُسلِمینْ مُعینِ (یعنی یاورِ) تو-ایم تا جهان همه بر دستِ تو به‌یک‌دین که دین اسلام است بازگردد.[۳]

اما یعقوب که خیانتهای خلیفه‌های پیشینِ عباسی به بزرگ‌مردانی همچون ابوسلمه خَلّال و ابومسلم خراسانی و برمکیان و بسیاری دیگر از بزرگان ایرانی را در پیشِ رویش داشت به‌تجربه می‌دانست که عباسیان -همچون همهٔ عربها- ذاتاً غدرپیشه‌اند، و قصد نداشت که به‌وعده‌های خلیفه اطمینان کند. او همواره می‌گفت: دولتِ عباسیان بر غدر و مکر بنا کرده‌اند. نبینی که با ابوسلمه و ابومسلم و برمکیان و فضلِ سهل با چندان نیکویی که

---

۲. تاریخ طبری، ۵/ ۵۰۲-۵۰۴.

۳. تاریخ سیستان، ۲۳۱.

ایشان را اندر آن دولت بود، چه کردند؟ مباد که کس بر ایشان اعتماد کند.[۴]

خلیفه نیز قصد نداشت که به‌وعده‌ئی که به‌یعقوب داده بود عمل کند. طاهریانِ عراق نیز برای تضعیف یعقوب مُجِدانه فعالیت می‌کردند و خلیفه را می‌ترساندند که یعقوب قصد براندازی دولتِ عباسی دارد.

تلاشهای یعقوب برای مجاب کردنِ خلیفه برای برکنار کردنِ طاهریانِ عراق از کارها به‌جائی نرسید؛ و مذاکراتش با خلیفه در این زمینه ـ که چند ماه وقت گرفت ـ بی‌نتیجه ماند.

سرانجام یعقوب تصمیمِ نهاییِ خویش را برای تصرف عراق گرفت. او به‌خلیفه نوشت که قصد دارد برای دیدار خلیفه به‌عراق برود و سپاهیانش را نیز همراه خویش ببرد.

این تصمیم یعقوبْ نیرنگی بود برای از میان برداشتنِ خلیفه و گرفتنِ عراق. او چنین معامله‌ئی را پیشتر از آن با طاهریان خراسان نیز کرده بود و به‌بهانهٔ دیدار با امیر طاهری به‌نیشاپور رفته بود سپس طاهریان را بازداشت کرده دربند داشته بود. او اکنون می‌خواست با خلیفه نیز همان‌کار را بکند.

خلیفه که این تجربه را در پیش چشم داشت یقین یافت که یعقوب نقشهٔ خطرناکی در سر دارد. لذا خود را برای رویارویی با یعقوب آماده کرد ولی فریب‌کارانه به‌او اطلاع بازداد که برای دیدارِ او آماده است.

یعقوب از خوزستان وارد جنوبِ عراق شد و در یک فرسنگی شهر واسط لشکرگاه زد. خلیفه نیز با سپاه گرانی از پایتخت حرکت کرده در کنار رود سیب لشکرگاه زد. یعقوب از واسط به‌محلی به‌نام دیرالعاقول منتقل شد و در کنار روستای استربند رودرروی لشکرگاهِ خلیفه لشکرگاه زد. هردو برای جنگیدن آماده شده بودند (فروردین‌ماه ۲۵۵خ).

---

۴. تاریخ سیستان، ۲۶۷ـ۲۶۸.

این نخستین لشکرکشیِ یک نیروی ایرانی و با داعیهٔ احیای پادشاهیِ ایران به‌درون عراق در تاریخ اسلام بود؛ و همین جنگ اگر به‌هدفِ موردِ نظر یعقوب لیث می‌رسید می‌توانست که جریان تاریخ خاورمیانه را تغییر دهد.

ولی یعقوب در این لشکرکشی یک حسابِ خطاآمیزی کرده بود، و آن این‌که می‌پنداشت ارتش خلیفه در درگیریهای درازمدتشان با شورش زنگ در جنوبِ عراق خسته و فرسوده شده است و آمادگی مقابله با او را ندارد، و خلیفه مجبور خواهد شد که پیشنهاد آشتی و پذیرش شرطهای او را به‌او بدهد؛ و او با خلیفه همان خواهد کرد که با محمد ابن طاهر در خراسان کرد.

ارتش خلیفه در این‌زمان عموماً از ترکان بودند. اینها ترکانی بودند که خلیفه‌ها از زمان مأمون و معتصم به‌بعد خریده وارد ارتش کرده بودند و برخی از آنها را به‌مناصبِ بلندِ ارتش رسانده بودند. بیشینهٔ این ترکان را طاهریان از قبایلِ آسیای میانه خریده برای خلیفه‌ها فرستاده بودند. برخی را نیز حاکمان آذربایجان از ترکانِ خزری خریده و برای خلیفه‌ها فرستاده بودند.

یعقوب حساب این‌را نکرده بود که ترکان ارتشِ عباسی با همهٔ توانشان ـ نه به‌خاطر خلیفه بل‌که به‌خاطر خودشان ـ در برابر او خواهند ایستاد.

حساب دیگری که او نکرده بود آن‌که نیروی عظیم ارتش خلیفه به‌خاطر مقابله با خطر شورشیان زنج در کنار واسط لشکرگاه زده بود؛ و راهی که او برای رسیدن به‌بغداد برگزیده بود همان بود که از نزدیکی این لشکرگاه می‌گذشت. یعنی او با انتخاب این مسیر، خودش را در میان دو نیروی بزرگ قرار داد که یکی از پایتخت به‌همراه شخص خلیفه بیرون آمده بود و دیگری سپاه ابواحمد موفق ـ ولی‌عهدِ خلیفه ـ بود که در واسط مستقر بود.

اشتباه دیگری که یعقوب در اینجا مرتکب شد آن بود که از وقتی‌که او در رامهرمز به‌فرستادگان خلیفه اطلاع داد که آمادهٔ حرکت به‌عراق برای دیدار با خلیفه است تا وقتی به‌منطقهٔ واسط رسید نزدیک دو ماه طول کشید و

فرصت کافی در اختیار خلیفه برای آمادگی مقابله با او نهاده شد.

موضوع دیگری که یعقوب حسابش را نکرده بود آن‌که جنگ با خلیفه برای بخشی از سخت‌مسلمانانِ سپاهیانِ او قابل هضم نبود. خلیفه که از خاندان پیامبر و ولیِ امرِ مسلمینِ جهان بود از نظر مُسلِمین یک شخصیت مقدس بود که قدسیتش را از پیامبر می‌گرفت؛ و برای کسانی‌که دو سده پیوسته زیر رگ‌بارِ مداومِ تبلیغات‌چیانِ خلافتِ اسلامی و خطیبانِ مَغزشوی منبری بودند قبول این حقیقت که می‌شود با خلیفه و جانشین رسولُ الله جنگید و او را از میان برد گران می‌آمد.

بسیار بودند در میان سپاهیانِ یعقوب لیث کسانی که جنگ با خلیفه را گناهی نابخشودنی و مستوجبِ عقوبتِ اخروی می‌پنداشتند، و بسیار بودند کسانی‌که در دلشان مایل نبودند که خلیفه از میان برداشته شود. تنها یعقوب و شماری از مردانِ طرازِ اولش و آن بخش که از خوارج و عیّاران بودند به‌حقیقت موضوعِ امامتِ عباسیان و ساختگی بودنِ تئوریش وقوف داشتند، و دیدیم که یعقوب در نیشاپور به‌مُسلِمین گفت که خلیفه را نیروی شمشیر به‌مسند خلافت نشانده است، و هرکس دیگری قدرتش را به‌نیروی شمشیر استوار کند مثل خلیفه است. این سخن یعقوب به‌آن معنا بود که هر تقدسی که در جهان بوده است و خواهد بود، برای هرکس که بوده است و برای هرکس که باشد، شمشیر و نیزه و زورِ بازو یا مکر و نیرنگ و تلقین و تبلیغ به‌وجود آورده است نه چیز دیگری. در همیشهٔ تاریخ، هرکس خواهان تقدس بوده یا به‌نیرنگ و فریب یا به‌زور بازو و شمشیر و مرد برای خودش تقدس ساخته است.

از سوی دیگر، این جنگ برای تُرکانِ ارتش خلیفه مسئلهٔ دفاع از هستی و موقعیتِ خودشان تلقی می‌شد؛ زیرا آنها شکی نداشتند که پیروزی یعقوب به‌مثابهٔ از دست رفتنِ قدرتشان در دولت عباسی خواهد بود. لذا آنها با همهٔ

توانشان در برابر یعقوب جنگیدند.

در روز نخستِ نبردها شماری از بلندپایه‌ترین افسرانِ ترکِ سپاه خلیفه به‌کشتن رفتند؛ از سپاه یعقوب نیز دو افسر برجسته کشته شدند، و خودِ یعقوب زوبینهائی به‌گردن و دستهایش اصابت کرد و مجروح شد.[۵]

اما آنچه که شکست یعقوب و پیروزیِ خلیفه را تضمین کرد، تردید مؤمنان ساده‌دل و فریب‌خوردهٔ سپاه یعقوب بود. آنها از پی‌آمدِ اخروی جنگ با خلیفه و از خشم آن خدائی که مبلغان دین برایشان ترسیم کرده بودند می‌ترسیدند؛ و چنان‌که ابن اثیر نوشته، «خوش نداشتند که با خلیفه بجنگند. پس به‌ضد یعقوب برگشتند و به‌یاران یعقوب حمله‌ور شدند».[۶]

مسعودی نوشته که در حالی‌که یعقوب و مردانش با بی‌باکی تمام بر سپاهیان خلیفه می‌تاختند و در ده حمله شمار بسیاری از مردان سپاهِ خلیفه را به‌قتل آورده بودند، مسیر رودِ «سیب» به‌جانبِ لشکرگاهِ یعقوب منحرف شد و یعقوب و یارانش به‌یک‌باره متوجه شدند که آبِ رودخانه آنها را در خود فروخواهد برد. پس موضعشان را شتابان ترک گفتند. در این میان، مردی به‌نام نصیر دیلمی در مؤخرهٔ لشکر یعقوب آتش افکند و شتران و خَرَسپان و اسپان رمیدند و شکستِ یعقوب را تسریع کردند.[۷]

به این‌گونه، نبردی که می‌توانست کلیت تاریخ ایران و خاورمیانه را تغییر دهد به‌شکست یعقوب لیث انجامید.

یعقوب پس از این شکست سپاهیانش را برداشته به‌خوزستان برگشت.

ابن خلکان نوشته که دیودادِ دیودوست(*) پس از این شکست

---

۵. تاریخ طبری، ۵/ ۵۰۴ـ۵۰۵. تجارب الأمم، ۴/ ۴۴۲ـ۴۴۳.

۶. ابن اثیر، ۷/ ۲۹۱.

۷. مروج الذهب، ۴/ ۱۱۳ـ۱۱۴.

(*) این دیوداد پسرِ دیودوستِ از ایرانیانِ اُسروشِنه (در تاجیکستانِ کنونی) و از

به‌یعقوب لیث گفت: «من تدبیر جنگی در تو ندیدم، و در شگفت‌ام که چه‌گونه توانسته‌ای آن‌همه پیروزی به‌دست آوری! تو با بارهای سنگین و این‌همه اسیر جنگی قدم به‌سرزمینی نهاده‌ای که هیچ آشنایی به‌پستی‌بلیدیها و پیچ و خمها و آب‌راههایش نداری. از شوش که حرکت کردی تا به‌واسط رسیدی چهل روز وقت گرفت و به‌دشمن برای گردآوری نیرو وآمادگیِ مقابله فرصت کافی دادی. اما از واسط تا دیرالعاقول را به‌دو روز طی کردی. وقتی می‌بایست که از فرصت استفاده کنی و شتاب به‌خرج دهی دشمن را غافل‌گیر کندی آهسته حرکت کردی، و بعد که می‌بایست کارت را با اندیشه پیش ببری

افسرانِ پیشینِ ارتش عباسی بود. نامِ عربیِ او ابی‌ساج است، و این نیز تلفظ عربی لفظِ ایرانیِ «بی‌ساگ» است. او پیشترها از مردان سپاه افشینِ اُسروشنی بود. وقتی افشین برای از میان برداشتن بابک به‌آذربایجان رفت دیوداد از افسرانِ سپاهِ او بود. سپس وقتی بابک شکست یافته به ارمنستان گریخت و کشیش ارمنی او را نزد خود مهمان کرد و خیانت‌کارانه به‌افشین پیام فرستاد که بابک نزد من است، افشین این دیوداد و یک افسر دیگرِ اُسروشِنی به‌نام پوزپاره را برای دستگیر کردنِ بابک فرستاد. دیوداد پس از آن به‌مناصب بلندِ ارتش رسید. او در این اواخر برای سرکوب شورش زنگ به‌خوزستان گسیل شده بود، و چون یعقوب لیث وارد خوزستان شد او و پسرش افشین ـ که نیز از افسرانِ ارتش خلیفه بود ـ به‌یعقوب لیث پیوستند. او در نبرد یعقوب با خلیفه در کنار یعقوب بود. او چهار ماه پس از یعقوب لیث در جندی‌شاپور از دنیا رفت، و پسرش افشین در خدمت عمرو لیث ـ جانشین یعقوب ـ ماند. افشین دیوداد چندی بعد به‌آذربایجان رفت و حاکمیت خودمختار تشکیل داد و آذربایجان را برای نخستین‌بار در تاریخ اسلام از قلمرو خلافتِ عربی بیرون برد و در صدد گسترشِ قلمرو خودش و تشکیل پادشاهی پهناور برآمد که داستانِ درازی دارد. در آن زمان از حضور عنصر ترک در اران و آذربایجان هیچ خبری به‌دست داده نشده است، زیرا هنوز حدود صد و پنجاه سال در پیش بود تا اوغوزها از سرزمینهای اصلی‌شان در آسیای میانه ورکنده شوند و رخ به‌درون ایران‌زمین کنند و در دنبالۀ خزش بزرگشان به‌آذربایجان برسند.

دویدن گرفتی».

و یعقوب به‌او پاسخ داد: «من فکر نمی‌کردم که جنگی در پیش خواهد بود، بل‌که بر آن گمان بودم که مأموران مذاکره‌کننده به‌نزدم فرستاده خواهند شد، و اطمینان داشتم که پیروزی از آنِ من خواهد بود. آنها دست جلو گرفتند و من نیز آنچه را در توانم بود انجام دادم».[۸]

یعقوب چون به‌خوزستان برگشت پس از استراحتِ کوتاهی به‌پارس و کرمان و سیستان رفت تا دیگرباره نیرو گرد آورد و به‌عراق لشکر بکشد و کارِ خلافتِ عباسی را یک‌سره کند.

اما شکست او به‌فقها و مدعیان تولیت دین در ایران قوت قلب داده بود تا بر فراز منبرها و در خطبه‌هاشان تبلیغات گسترده‌ئی برضد او به‌راه اندازند، او را شورشی و خوارجی و بددین بنامند و تضعیف کنند. جاسوسان خلیفه نیز همواره با اموال انبوه در ایران در رفت و آمد بودند تا قدرت‌طلبان را تطمیع و برضد یعقوب لیث برآغالند.

ظاهرًا اوضاع سیستان و کابلستان در این زمان آرام بود؛ زیرا گزارشی از درگیریهای یعقوب در این هنگام در آن بخش از ایران به‌دست داده نشده است. ولی در خراسان و گرگان پس از شکست یعقوب لیث از خلیفه مردانی سر برآوردند و درصدد قبضه کردن قدرتِ سیاسی شدند.

در این میانه سه مرد نیرومند در خراسان سربرآوردند و درصدد تصرف خراسان افتادند: یکی **رافع ابن هَرثَمَه** که خوارجِ خراسان را پیرامون خویش گرد آورده بود و خود را امیرالمؤمنین می‌نامید؛ دوم ابوطلحه **شَرکُب** و سوم احمد **خُجَستانی** بود.

خجستانی اهل یکی از روستاهای هرات و از افسرانِ حکومت طاهری

---

۸. وفیات الاعیان، ۵/ ۳۵۶.

بود، و چون یعقوب لیث برخراسان دست یافت به‌یعقوب پیوست. شرکب نیز یکی از چنین افرادی بود که با دو برادرش به‌یعقوب پیوسته بودند.

چون یعقوب از خلیفه شکست خورد، خجستانی وعده‌هائی از طاهریان عراق دریافته ادعای هواداری از طاهریان را کرد و مردمی را گرد آورده سر به‌شورش برضدِ یعقوب برداشت و بُشتِ نیشاپور و قومس و نیشاپور را گرفت.

حسین ابن طاهر که در آن‌زمان در اسپهان بود به‌طمع اینکه با حمایت خجستانی بتواند حکومت طاهری را زنده کند به‌نیشاپور رفت. خجستانی پس از آن راهی شرق خراسان شد و بلخ را در محاصره گرفت تا کارگزارانِ صفاری را بیرون کند. شرکب نیز همزمان با او درصدد برآمد که خراسان را برای خودش بگیرد، و در غیاب خجستانی به‌هرات حمله برد و کارگزار صفاری را کشته هرات را گرفت و به‌زودی بر نیشاپور نیز دست یافت و حسین ابن طاهر را از شهر بیرون کرد.

حسین ابن طاهر پس از آن به‌خوارزم رفت که در دست احمد پسر محمد ابن طاهر پوشنگی (موسوم به خوارزم‌شاه) بود.

خجستانی به‌هرات برگشته هرات را گرفت و برادرش را با لشکری به‌نیشاپور فرستاد؛ ولی این لشکر شکست یافت و برادر خجستانی کشته شد و نیشاپور در دست شرکب ماند.

شرکب با یکی از خوارج به‌نام اسحاق متحد شد و همراه او به‌گرگان لشکر کشید و آن شهر را که در آن اواخر به‌دست حسن زید افتاده بود گرفت. به‌زودی میانِ اسحاق و شرکب به‌هم خورد و با هم درگیر شدند و بسیاری از مردان شرکب در این درگیری به‌کشتن رفتند و او به‌نیشاپور گریخت؛ ولی مردم نیشاپور او را به‌شهر راه ندادند.

اسحاق نیز به‌نیشاپور لشکر کشید و در کنار نیشاپور با شرکب روبه‌رو شد. شرکب وی‌را کشت و سپاهیانش را شکست و فراری داد. پس از آن

شرکب خواست که نیشاپور را بگیرد، ولی مردم نیشاپور با خجستانی مکاتبه کردند و او را به‌شهر فراخواندند.

خجستانی در خلال دو روز خودش را از هرات به‌نیشاپور رساند و مانع سقوط شهر به‌دست شرکب شد.

شرکب از آنجا به‌طبرستان رفت و از حسن زید که اینک دیگرباره سر برآورده بود یاوری خواست تا نیشاپور را بگیرد.

حسن زید نیروئی در اختیارش نهاد و او به‌نیشاپور برگشت، ولی نتوانست که کاری انجام دهد و قصدِ بلخ کرد و چند ماهی در آن ناحیه به‌تاخت و تاز مشغول شد.

خجستانی در این میان قصد حسن زید کرد که برضد او به‌شرکب کمک کرده بود و اخیرًا گرگانِ به‌خود رهاشده را گرفته بود. او حسن زید را در گرگان شکست داده به‌طبرستان راند و گرگان را گرفت (سال ۲۵۷خ).[۹]

در میان این رخدادها یعقوب لیث سرگرم گردآوری نیرو بود و همهٔ هدفِ خویش را کینه‌کشی از شکستی کرده بود که از خلیفه خورده بود؛ و تصمیم داشت که این‌بار کارِ خلیفه و خلافت را یک‌سره کند.

از آنجا که شورشیان زنگ در آن اواخر در خوزستان تاخت و تاز می‌کردند، یعقوب سال بعد که به‌خوزستان برگشت با صاحب الزنج مذاکراتی انجام داد که نقاطی از خوزستان را برای صاحب الزنج رها می‌کرد و دو طرف به‌هم تعهد می‌دادند که به‌قلمرو یکدیگر دست‌اندازی نکنند.

درگذشتِ یعقوب لیث

یعقوب برای گردآوری نیرو به‌پارس و کرمان و سیستان برگشت و در بهار

---

۹. ابن اثیر، ۷/ ۲۹۶ـ ۳۰۰ و۳۰۲. تاریخ طبری، ۵/ ۵۱۳.

۲۵۸خ با سپاه بزرگی وارد خوزستان شد تا برای یک‌سره کردنِ کار خلافتِ عباسی به‌عراق لشکر بکشد.

ولی او در این‌میانه بیمار و بستری شد، و روز ۲۹ خردادماه در جندیشاپور درگذشت و آرزوی احیای شاهنشاهی ایران را برای همیشه با خود به‌گور برد.

ابن خلکان نوشته که وقتی یعقوب لیث بر بستر بیماری افتاده بود، هیأت اعزامی خلیفه به‌جندی‌شاپور رفت تا توسط مذاکره و وعده مانع لشکرکشیِ دیگربارهٔ او به‌عراق شود. یعقوب فرمود تا یک نان خشک و یک پیاز آوردند و آن‌را در کنار شمشیرش نهاد و به‌رئیس هیأت گفت:

> به خلیفه بگو که من اکنون بیمارم. اگر بمیرم من از دست تو آسوده شده‌ام و تو از دست من. و اگر شفا یابم میان من و تو چیزی جز این شمشیر نخواهد بود، تا آن‌که یا انتقامم را از تو بگیرم یا از تو شکست یابم و به‌این نان خشک و پیاز برگردم.[۱۰]

---

۱۰. وفیات الاعیان، ۵/ ۳۶۱.

صفات یعقوب لیث

اگرچه یعقوب لیث از نظر دربار عباسی و فقهای مسلمان یک شورشی به‌شمار می‌رفت که کارهایش می‌بایست خلاف موازین شرع اسلام محسوب شود و شخصیتش مورد نکوهش قرار گیرد؛ همهٔ مورخانِ عربی‌نگار که دربارهٔ او مطلب نوشته‌اند شیفتهٔ شخصیت والای او استند و به‌گونهٔ شگفتی‌آوری دربارهٔ رادمردی و بزرگواری و شیوهٔ پسندیدهٔ کشورداریِ او سخن گفته‌اند. این مورخان دربارهٔ خلفای راشدین و نیز امویان و عباسیان سخنهائی دارند؛ ولی وقتی به‌یعقوب لیث می‌رسند از او با شیفتگی یاد می‌کنند و چنان اوصافی را برای او می‌شمارند که در دیگر رهبران وجود نداشته و گویا ویژه او بوده است.

مسعودی نوشته که در کتاب «اخبار الزمان»[*] گفتارِ مفصلی را به‌یعقوب لیث اختصاص داده، و از آغاز کارش در سیستان و این‌که در بچگی پیشه‌اش روی‌گری بوده و سپس پیوستنش به‌مبارزان سیستانی تا رسیدنش به‌فرمان‌دهی و تسخیر سرزمینهای زابلستان که کشورِ فیروز ابن کبک بود و گفت‌وگوهائی که با فرستادهٔ پادشاه هند داشت، و سپس گرفتنش هرات و بلخ و تسخیر نیشاپور و دستگیری محمد ابن طاهر و تسخیر سرزمین طبرستان و همه اخبارش از آغاز تا فرجام و تا هنگام وفاتش در جندی‌شاپور سخن

(*) کتاب «اخبار الزمان» از تألیفات بسیار مهم مسعودی بوده، و آن‌گونه که خودش در چند جای مروج الذهب اشاره کرده از مروج الذهب نیز مهمتر بوده، ولی دست روزگار آن‌را نابود کرده و به‌ما نرسیده است. کتاب کم‌حجمی به‌نام اخبار الزمان که شامل افسانه‌ها و داستانهای خرافی است و معلوم نیست که تألیف چه کسی و چه سده‌ئی است اخیرًا به‌مسعودی نسبت داده و با نام او منتشر کرده‌اند.

گفته‌ایم.

او در مروج الذهب دربارهٔ یعقوب لیث نوشته که در میانِ سلاطینِ پیشینه، از ایرانی و غیر ایرانی، هیچ‌کس در سیاست و مردم‌داری و تنظیم امور سپاه و خوش‌رفتاری با سربازان و کارگزارانش، و محبت و هیبتی که مردمش به‌او داشته باشند، همچون یعقوب لیث سیستانی نبوده است، و پس از او نیز شنیده نشده که کسی همچون او باشد. او با کارگزاران و سربازانش چنان نیک‌رفتار بود که همه با دل و جان در اطاعتش بودند و او را دوست می‌داشتند و هیچ کاری بی‌رضای او انجام نمی‌دادند.

از نمونه‌های اطاعت مردانش از او چنان‌که آورده‌اند یکی آن است که روزی در پارس به‌سربازانش اجازه داده بود که شتران و چارپایان را برای چریدن رها کنند. سپس واقعه‌ئی به‌پیش آمد و به‌جارچی فرمود تا جار بزنند که «چَرا بس»؛ و چون این ندا شنیده شد مردم دویدند و شتر و چارپایشان را از چریدن باز داشتند. مردی علف از دهان شترش گرفت و بر زمین افکند و خطاب به‌شترش گفت: «امیرالمؤمنین دواب را از تر بریدند» (این‌را مسعودی به‌پارسی آورده است).

نمونهٔ دیگر آن‌که یک‌روز یکی از افسران بلندپایهٔ او را دیدند که زره بر تن داشت ولی جامه نپوشیده بود. از او پرسیدند چرا جامه بر تن نداری؟ گفت: «وقتی بانگ دردادند که سلاح برگیریم درحال استحمام بودم؛ چون نخواستم که اجرای فرمان امیر را به‌تأخیر افکنده باشم از پوشیدن جامه‌ام خودداری کردم».

وقتی یعقوب می‌خواست کسی را به‌مقامی بگمارد، ابتدا از گذشتهٔ او تحقیق به‌عمل می‌آورد، آنگاه از او می‌خواست که صورت کاملی از داراییها و ممتلکاتش ارائه کند؛ و همه را ثبت می‌کرد و آنچه قابل نگه‌داری نبود دستور می‌داد بفروشند و به‌طلا و نقره تبدیل می‌کرد و به‌او تحویل می‌داد یا با

آن پولها برایش ملک می‌خرید. اگر اتفاق می‌افتاد که عملی از چنین مقام بلندپایه‌ئی سرمی‌زد که وی‌را از کار برکنار می‌کرد، هرچه در حین خدمتش گرد آورده بود را از او می‌گرفت و به‌او اجازه می‌داد اموال و ممتلکاتش را که پیش از خدمتش داشته تحویل بگیرد و به‌زندگی پیشینش برگردد.

او تاج و تخت و کاخ و بارگاه نداشت، و هرجا می‌رفت تخت چوبینی داشت که رویش می‌نشست، و به‌هنگام سخنرانی بر روی همین تخت می‌ایستاد. وقتی به‌سفر یا جنگ می‌رفت گلیمی داشت که بر آن استراحت می‌کرد و چون می‌خواست بخوابد سپرش را بالش می‌کرد و پرچمی را روی سپرش زیر سرش می‌نهاد.

در سپاهش هزار مردِ گزیده وجود داشتند که هریک دارای یک عصای بلند از زرِ ناب بودند. یک گروه دیگر نیز بودند که عصاهای سیمِ ناب داشتند. وقتی مراسمی چون عید یا جشن برپا می‌شد، یا مراسمی بود که می‌خواست شکوه دولتش را به‌رخ بکشد به‌اینها دستور می‌داد که عصاهایشان را با خودشان داشته باشند.

او این عصاها را برای روز مبادا درست کرده در اختیار مردانش نهاده بود؛ زیرا وزن هرکدام از اینها حدود هزار مثقال طلا یا نقره بود.

وقتی او در طبرستان بود هیأتی از جانب خلیفه معتمد به‌نزدش رفتند. آن‌وقت تازه او حسن زید را شکست و فراری داده بود. رئیس هیأت وقتی دید که مردانش به‌طرز شگفتی از او اطاعت می‌کنند، به‌یعقوب گفت: من تاکنون کسی را ندیده‌ام که تا این اندازه مورد اطاعت باشد.

یعقوب گفت: کجایش دیده‌ای! بیش از این هم خواهی دید!

آنگاه با هم به‌محلِ اردوگاهِ حسن زید رفتند که حسن و مردانش پس از فرارشان برجا گذاشته بودند. اعضای هیأت دیدند که همه‌چیز از کیسه‌های پول و اموال برجا است و کسی به‌چیزی دست نزده است و سربازانِ یعقوب

نیز در آن نزدیکی در استراحت‌اند.

رئیس هیأت تا این‌را دید به‌یعقوب گفت:

«به این می‌گویند سیاست و ادارهٔ ارتش! امیر مردانش را چنان تربیت کرده که بی ارادهٔ او هیچ عملی از آنها سر نمی‌زند». و چون زندگی سادهٔ یعقوب را دید به‌او گفت:

ای امیر! در خیمه‌ات جز سلاح و این پاره گلیم چیزی نمی‌بینم!

یعقوب گفت: «مردم همیشه دیده به‌رفتار و کردار و ظواهرِ رئیس دارند، و هر گونه که رئیسشان باشد آنها نیز آن‌گونه خواهند بود».[۱]

اینها نوشته‌های مسعودی است، که یادآور شده که اخبار و صفات یعقوب لیث را در دو کتابِ اخبارالزمان و «اَوسِط» آورده است و در این کتابِ مروج الذهب نیز شمه‌ئی از آنها را یاد می‌کند.

دیگران نیز داستانهائی از رادمردی و انصاف و عدالت یعقوب لیث سخنها نوشته‌اند که من برای این‌که خواننده را خسته نکنم از آنها درمی‌گذرم و فقط نوشته‌هائی از تاریخ سیستان می‌آورم.

مؤلف تاریخ سیستان دربارهٔ دادگری و خرد و تدبیرِ این بزرگ‌مرد تاریخ ایران چنین نوشته است:

در عدل چنان بود که روی چمنِ کوشکِ یعقوبی تنها می‌نشست و هر که را کاری بود به‌پای چمن می‌رفت و سخن خویش بی‌حجاب با او می‌گفت؛ و او اندر وقت بر وفقِ حکم شریعت تمام می‌کرد...

روزی بر آن چمن نشسته بود. مردی را از دور دید بر سرِ کوی سینَک نشسته و سر برزانو نهاده. اندیشه کرد که آن مرد را غمی است.

اندروقت حاجِبی بفرستاد که «آن مرد را پیشِ من آر!»

---

۱. مروج الذهب، ۴/ ۱۱۴ـ۱۱۸.

بیاورد.

گفت: حال خویش برگوی!

گفت: پادشاه فرماید تا محل را خلوت کنند.

فرمود تا مردمان برفتند.

گفت: ای پادشاه! حال من دشوارتر از آن است که برتوانم گفت. سرهنگی هرشب یا هر دو شب به‌رغم خواست من و دختر از بام بر دخترِ من فرود آید و ناجوان‌مردی کند؛ و مرا یارای جلوگیری از او نیست.

گفت: لاحولَ ولا قوتَ الا بالله! چرا به‌من نگفته‌ای؟ برو به‌خانه شو! چون او آمد به‌اینجا بیا، به‌پای چمن مردی را با سپر و شمشیر ببینی با تو بیاید و انصافِ تو برطبق حکم خدا بستاند.

مرد رفت، آن‌شب نیامد و دیگر شب آمد.

مردی با سپر و شمشیر آنجا بود؛ با او برفت و به‌سرای او شد که در کوی عبدالله حفص کنار دروازهٔ پارس بود. و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود. شمشیری بر تارَکش زد و به‌دونیم کرد، و به‌زن گفت: چراغی بیفروز!

چون بیفروخت، گفت: آب امده!

آب بخورد. گفت: نان آور!

نان آورد و بخورد.

پدر نگاه کرد، یعقوب بود خود به‌نفسِ خود.

پس یعقوب این مرد را گفت: بِاللهِ العِظیم که تا با من این سخن بگفتی نان و آب نخوردم و با خدای نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا دلِ تو از این شغلْ فارغ کنم.

مرد گفت: اکنون این‌را چه کنم؟

گفت: برگیر او را.
مرد برگرفت بیرون آورد.
گفت: ببر تا به‌لبِ پارگین (خندقِ کهنه که اینک زباله‌دانی بود) بینداز.
بیفکند.
گفت: تو اکنون بازگرد.
بامدادان فرمود که: منادا کنید که هرکه خواهد سزای ناحِفاظان بیند به‌لبِ پارگین شود و آن مرد را نگاه کند.... ...
و اما اندر تیزهوشی و زیرکی به‌آن جایگاه بود که از نیشاپور مردی دبیر فرستاد که «به‌سیستان رو، احوال سیستان معلوم کن و بیا مرا بگوی»!
مرد به‌سیستان آمد و همه حِلّ و عَقدِ سیستان معلوم کرد و یادداشت برداشت و بازگشت. چون پیشِ وی شد، گفت: به‌مظالِم بودی؟
گفتا: بودم.
گفت: هیچ‌کسی از امیر آب گله کرد؟
گفت: نه.
گفت: الحمدُلله! به‌پای چوبِ عمّار گذشتی؟
گفتا: گذشتم.
گفت: کودکان بودند آنجا؟
گفت: نه.
گفت: الحمدُلله! به‌پای منارهٔ کهن بودی؟
گفتا: بودم.
گفت: روستائیان بودند؟
گفت: نه.

گفت: الحمدُ لله!

پس مرد خواست که سخن آغاز کند و یادداشتهایش را تحویل یعقوب دهد. یعقوب گفت: دانستم؛ بیش نباید.

پس مرد برخاست، پیش شاهینِ بَتو شد، قصه بازگفت. شاهین گفت: تا بررسیم؛ و پیش امیر شد و گفت: این مرد خبرها آورده است باید که بگوید.

گفتا: همه بگفت و شنیدم؛ کار سیستان اندر سه چیز بسته است: عمارت و اُلفَت و مُعامَلَت. هرسه بررسیدم. عمارت، حدیثِ امیر آب است. پرسیدم که اندر مَظالم ْهیچ‌کس از امیر آب گله کرد؟ گفت: نه. دانستم که اندر حدیثِ عمارت تأخیر نیست. و اُلفَتْ ابتدای آن چوبکی باشد و تعصب میان فریقین تا برافتد؛ و اصلِ چوبَکی به‌پای چوبِ عَمّارْ کودکان کنند. پرسیدم؛ گفتا نبود. دانستم که الفت برجای است و تعصب نیست. سه‌دیگر مُعامَلَتِ عُمّال و رعیت باشد. چون بر رعیتْ زیادتْو بیدادی باشد، تدبیرِ خویشتن به‌پای منارهٔ کهن کنند و آنجا جمع شوند و به‌مظالم شوند. چون داد نیابند، هم آنجا آیند و تدبیرِ گریختن کنند. چون نبودند آنجا، دانستم که بر رعیت جور نیست. بیش از چه پرسم؟[۲]

* * *

پس از یعقوب برادرش عَمرو لیث بر جایش نشسته خویشتن را شاه ایران نامید، و کوشید که برنامهٔ ناتمامِ یعقوب را به‌سرانجام برسانَد، که داشتانش موضوع نوشتارِ دیگری است.

۲. تاریخ سیستان، ۲۶۵-۲۶۷.